

این کتاب مستطابست

منتخب دیوان خاکی خراسانی

بسمی اقل العباد ایوانف

در مطبع مظفری پریس مقیم بندر بمبئی تاریخ

۱۳۵۲ هجری نبوی مطابق ۱۹۳۳ء

سیحی بطبع رسید

۴۰ بسم الله الرحمن الرحيم

دیباچه

پوشیده‌نمانده که مصنف این دیوان شخصی بود از اهل درباد که دہشت
در کوہ افتاده در بین راه مشہد مقدس رضوی و شہر نیشابور
- اسم ایشان امام قلی بود و بہ خاک می‌تخلص بودند - از احوال حیاتشان
فقط معلوم است کہ در زمان شاہ عباس اول صفوی (کہ از سنہ ۹۹۵
تا سنہ ۱۰۴۲ ہجری حکومت میکرد) و شاہ صفی (از سنہ ۱۰۳۲ تا سنہ ۱۰۵۲
و شاہ عباس ثانی (از سنہ ۱۰۵۲ تا سنہ ۱۰۶۲ ہجری) در قید زندگی
بودند - و گویا در اوائل زمان شاہ عباس ثانی مذکور بعالم بقا رحلت
نموده - چونکہ در بعض از اشعارش ذکر سنہ ۱۰۵۶ ہجری میکند -
و ہم وطنان خودشان نقل میکنند کہ ایشان از دست پادشاہ عصر
خیلی اذیت کشیدہ چنانکہ از حیات خود بایوس شدند ولی از کرم
عادل ازلی از این مصیبت خلاص یافتند و این حکایت مشہور است
و از دیوانشان ظاہر میشود کہ کمال و معتبر نماندہ و بغضی از
دوستانہ ناقص دیگر فی الحال موجد نیست - و یکی از این دو سنہ قدیمی است
کہ یقیناً قبل از ۲۵۰ سال نوشته شدہ است و این خیلی ناقص است

و نسخ دیگر فقط سی و پنج سال پیش از این نوشته شد و در هر دو نسخه غلط
بسیار دارد که شاید بواسطه کاتبان آنها بوده و در این دو نسخه کلیه ۲۲۰
غزل و ۱۴۵ قصیده و ۹ ترجیع بند و دو مثنوی پیدا است -
و عجب آن است که هیچ قطعه یا رباعیاتی موجود نیست ،

و از برای آنکه اسباب طول و طال نباشد در این مجموعه از اشعار
مذکور فقط یکصد غزل و نه قصیده و شش ترجیع بند منتخب شده - و بقیه
اشعار از تصنیفات امام قلی یک کتاب مثنوی مشهور است که سمش
طلوع الشمس یا طالع الشمس است - و اشعار خاکی اگر چه ساده
و عوامانه اند بسیار نکات عرفان و اسرار الهی ظاهرین صلوات الله
علیهم جمعین و اخلاق حمیده و دیانت پاک و اعتقاد راه نجات را
واضح و مبین میکند و اگر چه معلوم میشود که مصنف عزیزش از علوم عربیه
و ادبیه چندان بهره نداشته ولی در سحر ملکوت عالم باطن و محبت الهی
اظهار علیهم السلام غرق بوده و در فہامدن نوع بشر و امت اسلام
خیر خواه راه حق بوده - و اشعارش مفید ارواح و مبین فطانت است ،

منتخب دیوان خاکی ضراسانی - و من غزلیات

۱

شاه با توئی مولای ما امروز هم فردا
ای قائم فرد صمد هستی بذات خود احد
ذات صفات بلای پادشاه لم یزل
هستی بسز هم علین انای هم نو هم کون
از توست جسم جان من دین من ایمان من ۵
کوئی بکمان نتواند امن امان از تو بود
در صبح هم در جنگ تو بانام هم بانگ تو
قاسم توئی عطار تو حافظ توئی انصار تو

۲

و لایضا

یا صاحب الزمان نظری کن ببال ما
ما سرور امر اگر نبود قول فصل فکر ۱۰
از فسخ صورت تشعشع تو باد یافت
رقاص کرده دل جان را چو ذره
از باد آتش تو دلم آب و خاک شد
هم یاد غفلت تو بود موت اگر حیات

در لطف خود نگر منگرد فعال ما
شک نیست این ملائکه که گرد دبال ما
خاک که خود سرشتی ز آینه لال ما
خورشید شست نور جلال و جمال ما
چون جلوه کرد مهر رخت در خیال ما
صبح و ساست نکرد تو غمی نصال ما

حضرت زحمت و آنس همه بندگی بود
 باشد چون اختلاف عناصر یکدیگر
 خاک را رضای حضرت مولای خود طلب
 در معرفت نمود چه نقص و کمال ما ۱۵
 در نفس مطمئنه نه بود عتدال ما
 از بحر وصل نیست جز این اتصال ما

ولایاً

۳

پاک کن دل ز غمیه مولانا
 بهجو مردان گذر ز دنی دون
 صبر کار است پیش مردان
 باش ساکن بنیر بار رضا
 اگر توئی در امور مولانا
 بایدت گر غفور مولانا
 تا بیایی صبر و مولانا
 تا بیند ظهور مولانا
 صبر کن در صبور مولانا ۲۰
 اگر توئی در امور مولانا
 بایدت گر غفور مولانا
 تا بیایی صبر و مولانا
 تا بیند ظهور مولانا

ولایاً

۴

چو که و دست با ن و چه صبرا
 بدین قول که گفتیم شک میاورد
 شنیدی مطهر کل عجائب
 منافق کی ستانند کی ببینند
 ز فیض شاه میخواستیم داماد م
 ز اول شاه گفتیم شاه دام
 منم خاکی زمین شاه مردان
 ندیم غمیه مولای پاکس را ۲۵
 ببینند هر که داند چشم بینا
 دیگر داری تو دید چه چشم بخت
 شه مردان ملی ستر خدا را
 کرم فرماییم لطف و عطایا
 از اقرارم نگردم تا با شرفا ۳۰
 بکار دین عیب است نه دنیا

در نسخه اصل خلقت نوشته است

تابیا بی خبیر صاحب ما
 بشنو و بین مشو کرد اعمی
 ظاهرو باطن از عیان هم جا
 راه دین را مرو تو بر عجمی
 رهنما او بود بسوی خدا
 قول حق باطل را بدان تو هیا
 بخدایه بیای از مولا

شاه میگو ز صدق مولانا
 صاحبم صاحب الزمان باشد
 هر که بسینا بود علی ببیند
 راه را بین و انگهی ره رو ۳۵
 راه مولا و امر او باشد
 بخدایه حق نبی و ولیست
 خاک را رهبر بغیر مولا نیست

بهر مصلحتی تو در سودای ما
 باقی عشق امروز و هم فردای ما
 گفته در شان ولی نعمای ما
 حق بود باطل بدان غوغای ما
 از اشاره باز دان ایما ی ما
 غیر مولا بر زمین خلفای ما
 رهبر آمد از آسمان پشوی ما
 واقفی از سر از ذرای ما
 گردانی حق توئی اعمای ما
 روشنی دیده و دلکهای ما

گر تو هستی طالب مولای ما
 سود دنیا سیر باشد زان ۳۰
 دان حدیث لَوْ خَلَقْتُ قُلُوبَ نَبِیِّتٍ
 مُشْرَکِّانَ رَأَیْتُ مَوْجِدَ نَفْضِ حَقِیَّتِ
 ار حدیث و العاقل گفت نیست
 آیه اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ حَقِیَّتِ
 بر زمین آمد خلیفه ز امر حق ۳۵
 رهنما غیب از علی و آل نیست
 غیر مولا رهنما باطل بود
 منظر حق نور الطاف خداست

لیس من نور الله اقول و لیست
ذره خورشید عالم از رخس
دین دنیا را وجود از ذات اوست
گر مولای مذنبی مولا پرست
کلب مولانا علی خاکی بود

و لاینا

کار ساز دین و هم دنیای ما
شایخ امروز و هم فسادای ما
لاف او شد شامل عقابای ما
هست مولا والی و والای ما
استانش قبله اعلامای ما

۵۰

کرد مولا دهر دین انعام ما
از ازل مستقیم تا روز ابد
در دل زاهد همنه اران بیت بود
هر کس از مولا مراد و کام خواست
هر چه از بیانی رسیده بر خوان آ
آتش رخسار او که سرکش
ناصحا منع من خالی مکن

و لاینا

عقل و علم از بجز دین اگرام ما
از می حاصل حبیب است جام ما
طافه دارند بجز یکت انعام ما
هست مولا در ده عالم کلام ما
شفقت است گرمیه به دشنام ما
پیش او خاک است این ابام ما
قسمت از مولا شده ارقام ما

۵۵

۶۰

هر که باشد غلام مولانا
هم بایل و هزار بیع و مسا
چون که طوطا حضرت مولاست
قائم از اسم عظم است عالم
بای عاشق کسی چه میداند

بای او ش مستام مولانا
بروی آید پیام مولانا
طالبیم ز اهتسام مولانا
جهیز بهانست نام مولانا
هست در راه عالم مولانا

۶۵

کشت جانم ز خشک بزم نود
ز آب فیض مدام مولا نا
دان که مخموم غیرش نبود
بنده هستم خدام مولا نا
خاک کی باده عجب نوشد
مت باشد ز جام مولا نا

ولایت

۹

این سخن را زبند هات دریاب
گر رسد فهم تو بوی حساب
موت و قبه و نیک و منکر هست
شکر کن از سوال و رد جواب
امرو نخی خند ایرایشند
نه خوری ز نیکار بنگ شراب
ز نشینی ب مجلسستان
بگر خور خوری تو به ز کباب
گر تو آواز مرگ خود شنوی
ب ز طنبور و چنگ بی زر باب
نهی حق است که جمله را گفتم
تا نیفتی بد و زخ و بعداب
خاکها شو تو داخل ناجی
خارجی با کلت و هم بعقاب

ولایت

۱۰

تو ز مولا بختی خدا مطلب
هر چه آن میشود همب مطلب
دین و دنیا حجاب راه بود
ز خدا چینی جز رضا مطلب
در چو مردان ز اصل معرفتی
در بلا صبر کن عطا مطلب
مفسدان در امان مولا یسند
داغما شکر کن غنا مطلب
گر تو هم طالبی و حسد تقی
وردی جز ذکر هم دعا مطلب
تو ز گفتار انبی بشن
شاهی جز شاه اولیا مطلب
بیو فای ایل عالمیان
خاک از هر کسی وفا مطلب

تو علی را ز صدق جان بطلب
 شیخ و زاهد خیال شیطانیت
 حق ز فکر و خیال بیرونست
 خبر از صاحب الزمان خواهی
 حضرت شاه را نشان طلبی
 صادق و اگر بزرگ کاذب
 بر ملا گفته ام و میگویم
 شیعه و سنی را برو بگذار
 خاک را گرتو شاه دین جوئی
 ۱۲

در طلبایع کشف انرا نیست
 رو بنویس ای جاعل فی الارض
 دین آل عبا ز خالق است
 تن خالی بسند بریان به
 عقد دینم طلاقی دنیا شد
 عقل طفل و جوان عشق بود
 از سبک و زگرانش رستم
 دل چه خواهم بگر مولاش

در طبایع کشف انرا نیست
 که علی هم خلیفه رحمانست
 پس نه اسبب شفق خلقانست
 ۹۵ خواجه ما را قطیفه تانرا نیست
 ز آل دنیا حقیقه سمعانست
 نفس پریم ضعیفه بهمانست
 کیم بشیم حقیقه نقلانست
 در او در صدایفه همانست

میل من کی نحیفه کوانست
صبح دشامش و طیفه عملانت

ولایا

کسی داند این چه اسرار است
رمز این نزد بند هکر است
یم شد و پز در شهوار است
چو حماری بریز هر بار است
از شه وین چو لطف گفار است
نه که از خط و عالم اشعار است
در لطف مرتضی چو در کار است
صاحبش کان شبه جان دار است
فتح اسلام و قتل لغار است
شکر از دکان عطار است
حافظم قاسمی که انوار است
خواجہ عبداللہ که ذانصار است
ببخود نشان ز کبیر طراز است
سینش از زمزم خوار افکار است

۱۰۰ دل و جانم فدای صاحب کون

خواجہ مولا غلام او خاک است

۱۱۲

اسم حیدر که شاه گزاف است

حتی در زنده بہت درد و سرا

ہر کہ اسرار مرتضی دانت

۱۰۵ آنکہ غافل ز حضرت مولا است

قول و شعرم بسوی دنیا شد

از دلیل و بیان سخن گویم

سیف مولا کہ آن دوسر دارد

معنی ذوالفقار دوسر چیست

۱۱۰ یک سرش نفی و دیگرش اثبات

لطیف شب مرا بود مرآت

نظم از آئین بہویدا شد

زندہ میل احمد است قبلہ ما

لبس بلان سحر و ہم ماست

۱۱۵ عبیدیش رقیب ہم زانوست

خالیش جان و دل بہ مولا داد
در دو عالم شمشیر چو دلدار است

بغیر حضرت مولایان تو هیچ حیات
اگر که فیض خداوندش مدد نشود
علیت منظر الطاف امر یعنی خدا
ز نذر خشم و آفت قی تمام مال و دست
توئی چه نقطه واسه شهادت و بدین
تو شاه اول و آخر ابطا بهر باطن
و بود بهر اشیا توئی بسبر و علن
ز صیقل تو شهادت بهر باضیا کرد
ز نور معرفت و فیض تو بود روشن
در عکاس نور تو شا با آسمان بیست
شکایت از تو و حکمت نیست که بهر
بلا سطر است ای صاحب الزمان مارا
شهادت پر از جان شادمان تباری

بند را صاحب الزمان مدد است
سپید و شاه دین و اولاد است
دل و جان غیر شاه مردانیت
رشته لطف او بگردان مات
بجز علی شیر و سبزه نیردان نیست

که دوست قاسم خلد و حجم و زرق عمت
و بود جمله عدم گردد از نهاد و نبات
بام او است پوچ و خاد و بهر مصلحت
بغیر امر و نکاشین و باس تو ذات
سما بدو تو بهر کار زمین تو شهادت
و جو و هم عدم از تو است شهادت
خود پیش تو دارم ز نظر آلات و شهادت
ز دای زمانه و مات است از او شهادت
الرسوایع المرعده و نجوای و شهادت
چون نرگشت بشمس و قمر تو شهادت
و ام صابر شکریم و وفا و شهادت
شهادت نصرت از او جان و بهر شهادت
از نعمت و تو نرگشت نکلی هم بولادت

تر سبحان و الله و الله است
تو دای جان ما و اینجاست
دین دنیا و بهر شهادت است
بمثل پیر و سبل این شهادت
شاه مردان و ای را الله است

مَنْ طَلَبَ شَيْءَ وَجَدَ وَهَمَّ وَجَدَ
 سالکان با ازین سبب جهد است
 خود حقیقت جو نزل و بلد است
 اتم هم بت هم آب و ولد است
 در سخن هم رسا و هم رسد است
 بنده را سعی در همین صدد است
 کبر و هم نخل حرص و هم خند است

وله
 بصاً

اربا خودم از تو ام اثر نیست
 جز تو شد دین شیه دگر نیست
 شش در شده ام بهم بدر نیست
 جز سینه و جان و دل سپر نیست
 از کوی تو چون رده گذر نیست
 اعمی چه ببیندش بصر نیست
 خیرت بشنو ترا ضرر نیست
 مر موز و معانیست صور نیست
 کس واقف شمس و هم قمر نیست
 استادن کوه و هم کمر نیست
 جز جسم شریف شه شجر نیست

۱۳۵ گفت خدا سعی و جهد پیغمبر
 ره رو را سعی ره بمب نزل برد
 ره شریعت طریقت تو شه
 مثل ظاهرست و هم باطن
 قابل و مقبل آن کسی باشد
 غیر مولا علی مدان رهبر
 چارچینه است سیده خاکی

۱۶

تا با تو ام از خودم خبر نیست
 شاهان جهان همه گدایت
 عشق تو گرفت مرا سراپای
 ۱۴۵ تیر غم تو چو سویم آید
 هر کس بر بهت افتد افتاد
 این قول شنید و دید بین
 قولم زد لیل و هم بیان دان
 گفتم سخن مثال و ممثال
 ۱۵۰ از کوکب سبعه یک اشاره است
 تا بید چو نور دهر مولا
 گویم صفت درخت طوبی

تنزیل بیان نمود و تفسیر
وصف شجرش بخوان بفرقان
تا وایل خدا و رستان رست
درکت و تمیز خاص انسان
تجارت بدین شدم ز دنیا
ای مدعیان چه طعنه دارید
درکوی جیب اگر رقیبت
مولاست پناه بند خاک

۱۱۱

دعا
وله ای

تا وایل کلیمه جز ثمر نیست
تا وایل کلام مختص نیست
داننده بدین چو کور و کز نیست
درک از حیوان گاه و خد نیست
در بحر و برم دار سفر نیست
جز در کله شام امت نیست
گشت زار بشیر رحمت نیست
اندرون و جهان در اخطر نیست

۱۵۵

۱۶۰

شکرته که بخت فرجامت
کار و بارم همیشه با کامت
ز آنکه جنات خلقت مرا دامت
مهدا و نیم بصبح هم شامت
نه که قیدم بدانه و دامت
از خدا دین بپسندیده اعلاست
هم کلام رسول پیامت
خالق ذوالجلال و اکرامت
لیک در دین کی پویا ماست
سه پیغمبران با حکامت

۱۶۵

۱۷۰

تا ز مولا بدست من جامت
نیست تا کایم ز صد شاه
تا ختم در نفس ز شرق تا غرب
ذکر و منکر م با هم مولا ش
گشتم آزاد دام و هم دانه
دام دنیا و شغل دانه بود
رهبر است از خدا امام بخلق
کرده و عده و رسید با خلقان
سال دنیا هست از روز بود
روز خالق بهر رساله خلق

لیک مصطفیٰ با نجا ست
اصل دین و حقیقت انماست
سرگذشتم ز گور بجا است
گر غنا صر و کر که اجراست
خوشتن منی همچو اصنامست
در گزشتن ز حد و چو اطلاست
خاک بر و غلام و خد است

وله ایضاً

هست آغاز یوم مولانا
فرغ باشد شریعت دنیا
یاد دارم هنر چون حاتم
امر مولا با سمان و زمین
خود پرستی چو بت پرستی دان ۱۷۵
ظلم بر خود مکن ز مست مکن
شاه مخدوم مسید مولانا ست

۱۸

صافی باطن تو ظاهر نیست
ظاہر و باطن تو ظاهر نیست
در طریق و پیش ما هر نیست
هر که در امر پیر صابر نیست
مرغ روح از بصره ظاهر نیست
برخ شه آله ناطق نیست
که مشامت ز فیض عاظم نیست
بوی اسلام خود بکا فر نیست
معنی این ز قول شاعر نیست
اهل دنیا بغیر ساعر نیست
غیر مولانا است بنماط نیست

تا تراد بل باشد ذکر نیست
ربنمای تو کر علی نبود
آنکه را نسخ نشد بشیعی نبی ۱۸۰
بتحقیقت مرید را دانستند
پیر و بال و پست برین بخت
گوزدانشان ز دانا یان
جانب تو فکر صبا نوزید
مؤمنت آنکه ره بمولا برد ۱۸۵
ظلم و خال و صور مدان شیخم
شاعران کی اکابر دینند
خایا شکر کن به صبح و سحر

جان و دل بنده خیال ویت
 هستی حال و هم جد و ایت
 غیر با عاشقان چو زور آرد
 بیخ و پو هست علم نفسانی
 حکم شده عی محرمات بود
 هست مانند حق همه باطل
 ظلم درد و جهان چو دنیاقت
 هم سخا و شجاع و هم مروت
 سر بسر ملکها همه فانیست
 عقل جزوی تمام سرگردان
 جان نشاند بیاسی شده خالی

۲۰

ولایت

چشم برابر و چوین بلال ویت
 غم و نیستی محال ویت
 باغیو ران از ان بدال ویت
 علم روح القدس زلال ویت
 حکم حق همه و دین حلال ویت
 کرچه دنیا بدین مثال ویت
 درد و عالم بمبدال ویت
 از علی و کریم نفسال ویت
 بهم بقا ملک لایزال ویت
 عقل ظل فقه و بهال ویت
 شاه دین را از جمال ویت

۱۹۵

حضرت صاحب الزمان است
 بی مثل و اقص همه دهاست
 پیش ادرت علم اول و آخر
 اوست یقیناً فوق ای هم
 مؤمنان حق و موت و درد و سرا
 اسد الله بقا فاشش و ان

در آسمان و زمینش انکار است
 بر یقین دان لرسته تقدیر است
 در محاسبه و زمینهای اله است
 شک میاورد بهای اشیاء است
 غم و شک و از و لو است
 شیری نمود ستار و با است

۲۰۵

باب الله مقصد و طلبت
۲۱

و لایضا

بند و خاکی چو کلب درگاه هست

و سنگبر فرومانده جز حضرت مولایت

دین من و ایمانم قائم شد مردانست

قسام بخداوندگار غیر از شه مردان کو

و نیم بجلی باشد اسلام با و لاش

دائیم بیقین مولا حلال مشکلیها

ای صوفی نمک کش و جال توئی هم تو

هر کس که بجز مولا ره بجهان اند

توئی بود و فحلی ایمان بود و کفری

خاکی شد مردان را تو سر خدا دانی

۲۱۰

۲۱۵

۲۲

و لایضا

دست یار دامن مولای دیت

کیست مولا صاحب وقت زمان

صاحب الزمانست سر الله

نفس پیغمبر علی مرتضاست

احمد و محمود ابوالقاسم مدان

محمود ماه آسمان این بردوان

اعتماد بر ولای حضرتت

۲۲۰

داننده این لها جز حضرت مولایت

در اول و در آخر جز حضرت مولایت

سر الله وجه الله جز حضرت مولایت

در دنیا و در عقبی جز حضرت مولایت

در ظاهر و در باطن جز حضرت مولایت

مهدی من و بادی جز حضرت مولایت

گمراه بود رهبر جز حضرت مولایت

هم لا بود و الا جز حضرت مولایت

میدان هدایت جز حضرت مولایت

تا نشان از آسمان و از زمینست

خالق جنت است و ما و طاعت

اندرین کون مکان هم خود ملکیت

هم وصی مصطفی خود شده و لیست

جز محمد شاه مردان کان علیست

ارض ما فیها بنایش بهیست

کر محب شاه دین دایم غنیست

یعنی دیت - یعنی زمینست - طاعت است - طاعت است

بهر

دوست شوند دشمن مولای دین
از که ورت کی صفا پیدا شود
بنده خاک پای مولای زماست
در ره مولای دین شد فرستم
مرد دین بگذاشته است از زوال دهر
استان شاه دین شد سکون
جز علی و آل نبوت ره نسما

۲۳۳

و لایضا

۲۳۵ در دو عالم دشمن مولای چیست
ذکر مولانا ضیا و روشنیست
آنگاه ارادان عقیدم کی خفیت
ایچنین دولت زمین یح صفیت
مرد دین کی زوج دنیای ذنیت
بنده خالی کلب کلبان کمیت
شک میاورد در دو عالم کینیت

۲۳۰

۲۳۵ و آنکه انکار شهیم کرد از شک و گریز کمتر است
جمعی راه برآمد جمعی را فتنه است
مظهر کل عجائب بدمرد از اسرار است
بر غلامان خود سزاوار خواجیه بار اسرار است
آب بخش زبید بهر دین او خود زبیر است
آن سان شد بود هم فطرت پاک و اور است
زین جهت قسام خلقت نار شاکی کوثر است
بر زمین افتاد بهر آبس لبتیحه است
خاک و حفره و محشر نقل اینم باور است
ز آنکه او هم مظهر سر خدا می البر است
۲۳۰ این بقوت تمام آن کی را در نور است

شاه من شاهی بود که شهریاران را سر است
خسرو از تاج سر باشد امیران را کمر
پادشاه دین دنیا حاکم روز جزا
حیات او در در و آن صاحب کان کرم
رو نیک اسلام باشد ذوالفقار و سرش
رفر بهفتاد و دو که زینف او افکنده شد
سرب شهمن داد بهفتاد و دوباره از کرم
رو بیدان چون در آید در صاف آن شهریا
که کسی بغض علی و آل دارد او بدل
کی علی را بهر منافق میشناسد ای عزیز
چون نبوت از محمد شد ولایت از علیست

مختصر کردم که طولانی بسی دردسراست
خاکیا لذت ندارد که مکرر شکر است

در جواب بحر اسرار است این چند بیت
هر چه آن گردد بفکرت در طبیعت نشسته

در بعضی

۲۱۴

زان مدار جھانش بر یاد است
قولم از رزم سپهر استاد است
هم ز شاه و گدایا یاد است
تلخ کامی عشق فرماد است
کم چو لیلی و مجنون افتاد است
چون گدای صید شاه صیاد است
همه سیرند یکیش او تاد است
به ز شیراز و شهر بغداد است
کز ازل با حبیب معناد است

در بعضی

۲۱۵

گردش چرخ سست بنیاد است
بشر خمین و الف میگویم
نقد یوسف و زلیخا نیز
حسن معشوق آن لب شیرین
صفت و اتمق و هم عذرا
دام و دانست مدار شغل جهان
چار قطب اندر این عالم
لحظه صحبت پری رویان
طعنه بر خاکیش رقیب زن

۲۴۵

۲۵۰

بشنو که اتی جلال فی الارض آیت است
در علم و فعل شاه ولایت و حکمت است
علت خاص عام همان فعل قدرت است
نهی است فرع و اصل امر علم حجت است
باطن کیست معنی و ظاهر و صورت است
کافر و مشرک آنکه دلش در کدورت است

گویم رموز شاه که نقد ولایت است
دارد چه نقد و نصرت باطن ظاهری
باشد حقیقی و مجازی بخاص و عام
اصلت فرع دین و دنیا و امر و نهی
حجت بذات معنی حضرت یکی بود
صافیت ایمان مؤمن و سلطان

۲۵۵

عند الضرور جائز آمد چو در حدیث

۲۶

ولایاً

بودن بغیر یار چو خاکی ضرورت

مرا از نسخ خمیس الف و سته یادست
ازین رمزی که میگویم کس او بدیشان
و گرنه آنکه باشد بخسب از عالم معنی
کسی کو بودیم صورت و معنی غش نبود
علامی کو بخواجه بندگی شایسته ارجان کرد
مثال زال دنیا را بگویم گر نمیدانی
بغیر ذکر فکر شاه چین چیزی مجبوزی

۲۷

ولایاً

که سرشش بادل جان در نیاست
بقای جان و نیات با و دانست
ز منزل باطن و معنی حیا نیست
حقیقت نام نموزش بیانست
قیامت قامت صاحب زمانست
شبات حق و نفی باطل دانست
که قدرت فعل و عملش در سادست
چو علم جفتش لطف و جنانست
که خاکی محقق دلی با مغز نیست

مرا با اصل اور از نهانست
فزا باشد چو اسم و جسم عاشق
چو صورتها مثال ظاهر آید
شعیت شد مثل مثل طریقت
قیامت معیش دانی ندانی
بدانکه گفت و نص حضرت شاه
شندنی ذوالفقار شد دوسه دانست
بود خود فعل و قدرت و تهر و وزخ
بنور الدهسه شاه بن ظلم

۲۶۰

۲۶۵

۲۷۰

دولتاً

۲۸

که عشقش را جفا فی جاودانیت
گل گلزارِ حسنش را نه ثانیست
در صورتِ گل زود فنا نیست
که ثابت دایماً آن ذات باقیست
چه میخوای از آن کس کوز با نیست
بدان در دهر و دین آن شاه با نیست
مثال و اعیشِ سبع الثانیست
ترا بر نفسِ خود چون مهر با نیست
بدر و دین از انش کار با نیست

۲۲۵ مراد در سهرهای یار جانیت
الا ای طبلِ سرستِ حیران
ز صورتِ بگذر و معنی طلب کن
تغیر در صفات و اسم باشد
بجان یاری طلب کن ای برادر
مثالِ محبتت یا سینِ مطا
چو فتح کار با زام الکاتبست
چو نفست بر هرن عقل تو باشد
بجان خاکی غلام شاه دین شد

۲۸۰

دولتاً

۲۹

درد و عالم دین و هم ایمان است
آنکه در شکسته است حیوان است
غیر این عالم هم نادان است
شاه نورالدهر کو سلطان است
منکر مولای دین شیطان است
هر دو عالم گوشه میدان است

محمّد مولانا علی در جان ماست
شده یقین ما ز انسان شاه ما
عارفِ مولا و دانا حاضر است
صاحبِ دوزمان دانی که گیت
کی بنی آدم کند انکار شاه
گفت مولا خاکیا گوئی بزن

۲۸۵

دولتاً

۳۰

گر بغیری مانده است اغیار است

۲۹۰ هر کرا در سهرهای یار ماست

آنکه این خبثت فلک را میست
غنیه او را کس نمیدانم دگر
مدعی گریافتی ر مزی بگو
ای کبوتر مرغ روح بوالهوس
عقل ناقص بر کمال نشین
خاکیا هر نا کسی لاف زنده

۳۱

و انضاً

شاه نورالدین هم مولای ماست
لیس فی الدار و هم دیار ماست
خضر و قش دائما دستیار ماست
بازو شاه پیش بدن سیار ماست
نفس دزد در مین عیار ماست
استخان شاه دین معیار ماست

۲۹۵

هر که اول بشاه دین پاکست
آب شهوت نمیردش دامن
آتش عشق بذر اسوزد
بنده مقبل علی زمان
کاهلی کافر نیست نزد خدا
ابر غا هر رطوبت باطل
برق خشنده خنده تو بود
روی آباد و شاد و خرم دان
سبب جمله لطف مولاناست
آنچه گویم ز نص ذی قنایت
سنن حکیم یقین بسنده بود
نشسته بسنده فیض مولادان

مال دنیا بچشم او خاکست
باد کبری که خار و خاشاکست
دود دخا کشته ش بر افلاکست
عارف وزیر کست بیالاکست
شد قبول کسی که ذرا کست
نفخ در جسم در بعد عراکست
بارش آب دیده داشت نمناکست
پشت ویرانیت غمناکست
تو یقین دان درین اثباتست
شا بر تو لم از عفا کست
آیه دیگری که لولا کست
نکه از کیف جزو تریاکست

۳۰۰

۳۰۵

نهی منکر بسی خطرناکست
ظلم و هم فسق کار خجاست
سیر خاکی بغیر فزاکست

ولایاً

۳۱۰
ام معروف را بجان بشنو
نهی منکر ز مسکرات و حرام
شماریت عشق در میدان

۳۲

تو مدان جز شاه مردان الغیاث
لطف قهرش خلعت نیران الغیاث
بهت مولای فقیران الغیاث
جان فشان راه جانان الغیاث

ولایاً

۳۱۵
کیت برگوشاه شاهان الغیاث
صاحب ناموس مولانا علیست
شاه نورالدین ابن الفقار
گشته خاکی از سر صدق و صفا

۳۳

میرسد متر اوج و خراج
نکته از حقیقت آن حلاج
که فرو برده بس چو تو امواج
که حرامی کند ترا تا راج
ملی کن بادیه تو بی سیر حاج
زانکه آن را بود منهای
باخت آخر بدست اولیلاج

ولایاً

۳۲۰
پادشاه تویی چو صاحب تاج
همچو مردان بگفت به سردار
باش واقف ز بحر پر طوفان
اندرین قافله مشو غافل
برو حج اگر روی زخمار
سرسختی ز امر آن رهبر
خاکیا از سپهر عاجز ماند

۳۴

که همی تابد آن بشام و صبح
لفظهای عرب بشرع و فصاح

نور مولاست شمع و همصباح
از اختها ثلاثه گفته نبی

در طریقت سیاست است ترکی
 نهی منکر محترّات بود
 بحقیقت چو فارسیست ملاح
 امر معروف دان حلال و مباح
 تا بسیابی بروز حشر فلاح
 و لایضا ۱۲۵

ز بهر لطم برو تو بجانب سلاخ
 ز کا و خضر تو چه ترسی بسوی مولا رو
 توان و آتش ز خبا از جوئی هم طباخ
 اگر چه بز صفتان هم ترا زنده بشاخ
 برو بدین که نورانیت و جای فراخ
 ز ضرب نیزه و لاست که با سواخ
 کمر ز کوه جدا کرده لایخ را از لایخ
 بقا بدان که فنا گردد این سراپا کفایخ
 که کز زهرت اتو بهم نمکوی آغ
 و لایضا ۱۲۶

تا دم از شاه دین نوازم زد
 در نگین دلم محبت او ست
 مهر شمع بر نگین نوازم زد
 ز پیر فاقین نوازم زد
 نفی بر منکرین نوازم زد
 پشت بر ناقصین نوازم زد
 لعن بر ظالمین نوازم زد
 ظلم نفسی چنین نوازم زد
 نشد مساوقین نوازم زد
 تادم از شاه دین نوازم زد
 در نگین دلم محبت او ست
 امر معروف را شدم مصف
 هر زوال و کمال در عقبش
 نگذرم از حدود دین و الله
 که تجاوزه خود بکنم
 بگذرم گرز قوم که ابان

نعره برسا لکین خواهم زد

و در ایضا

حاکیم مسیه دم سوبی مولا

۳۲

دری دنیا مرد را بشک کفایت میشود

شفقت شه برگد امدم رعایت میشود

شاه را برگد و چوپان رعایت میشود

مشکر کاذب رفعتش در جنایت میشود

گفتگویم کی بدان ملحد سرایت میشود

آن کج ملعون را منخ در روایت میشود

قسمت سخن قسمن از بدایت میشود

زابتدا انوار ذاتی با نهایت میشود

رجعت اشیا چه باشد ولایت میشود

شک ندارم یقین مولا حمایت میشود

و در ایضا

تا ز لطف خود مرامولا است میشود

التجایم غیر مولا کی بود با کس

تدعی نرفتم در گله ایشان در

مؤمن ثابت یقین در راه مولا صادت

باموحد میکند دائم مقلد بحث علم

گویم از عقلی و نقلی از حدیث راستان

با کس از روز ازل ناجی نگردد تا بد

خطر ذاتی و کسبی در دلیل خاص عام

کل شیء یرجع الی اصل چون شد تمام

خاکیا چون دوست مولا شد ترس از دشمنان

۳۸

طریق قاسم انوار ببینند

سلوک ره چو از عطار ببینند

چو خواهد راز از ستار ببینند

که نافذ زاموی تا تار ببینند

رخش را کی کسی میگار ببینند

که کر کس دائما مردار ببینند

درین ره هر که او ابرار ببینند

دکان زبده خود به دست راج

نمزد پرده رسوای کس را

خواصی در سببید منقطع کرد

تو باطن صاف کن ظاهر چه باشد

ز دست شاه خورشید چه باران

۳۴۵

۳۵۰

۳۵۵

نماز خاکی مسکین نیاز است

در ایضا

۳۹

درد و عالم شاه دین مولا بود
خارجی داخل شد مالک ببرد
موت دانی چیست غافل از شناخت
شیر نردان سر سبجان شاه است
هر که از امر الهی دور ماند
چیت رسوائی بلاکت جادوان
اگر صوری بی وجود است عام
خاکیا اسرار مولا چون درست

۴۰

در ایضا

دولت از خسته تم میترشد
غم و شادی برم یکی میسبین
را ذق کل شیء مولا ناست
حضرت آید جلوه و هم مظهر
تواندانی ظهور و باطن شاه
یا در او خدا می بیهمت است
اوست فیض آله بی مانند
بدین چون علی بود خاکی

چرا و نماز از بیت عیار بسیند

۳۶۰

صاحب اعلی و او اودی بود
نابجی از مولا بدان احیا بود
حی عارف عاشق و شیدان بود
با طلاق دان پیمان کیت بود
گرچه نزد کیش شد اور سوا بود
بر ملا گفتیم کی این اخفا بود
فهم این سر کو نکند اعمی بود
لا ثقی کو شیش شد و دانا بود

۳۶۵

جان خلعت از آن منور شد
چونکه قسم از قضا مقرر شد
صبح و شام زش مقرر شد
شاه او لا شب مظهر شد
که چرا لطف و نگاه مقرر شد
برد و عالم از آن مظهر شد
دین و دنیا زش مظهر شد
طینت خلق از آن منور شد

۳۶۵

نفساً
دلاری

۴۱

هر روی کو بصارتی دارد
 راستان قول و فعلشان خیر است
 مشرک و نابخس بود دائم
 مطیع چه نفس تسلیم
 ۳۱۰ نفس اماره سرکش آمده است
 نفس لوامه عجب و هم کبر است
 اهل دین در فنا بقا باشد
 خاکی در طوف کعبه دلهاست

نفساً
دلاری

۴۲

۳۱۵ شاه دنیا و دین علی فرمود
 شک میاورد که قول شاه حقت
 باطل دادن نیست باور
 مقصد ابر خداست از دارین
 آفتابی رواج عزت یافت
 ۳۹۰ ماه هجر علی بجان تابید
 هر که عارف شود بشاه زمان
 جلوه جان تو جسم تو باشد
 سده می شود سیاه و کبود
 زانکه مولا علیست ستر و دود
 آنچه مولای حق زدین بنمود
 دین و دنیا زیان خواهی سود
 همچو ذره دلم زمین بر بود
 کشف ستر نهفته شد بشهود
 سده را میشن جان شود نه جلود
 زلف نم و رنج ساعتی نه غنود

گر ز نهامی اینجهان گذری
در سخا کوش و در جوانمردی
بگذرا خاکیا ز بهر اشار

۳۳

وله بضاً

میرسی با نعیم و شرب خلود
نرود در بهشت بخیل خود
۳۹۵ اهل ابرار را خدای مستور

قطره را راه چون بدریاشد
یا که نقطه افتد در زحمی
نوری از ذات حق تجلی کرد
ظلمتی بود واسطه بمیان
کوکب سیم بر فلک گردید
عنصر اربعه بجم بزدند
حق تعالی منتهی از همه است
در ازل خود خدای بی مانند
صفت یوسف و زلیخا است
عشق فریاد بود شیرین تر
هم ازان جام جرعه نوشید
جان بجان منشا ده است غامی

۳۴

وله بضاً

قطره کی ماند عین دریاشد
مثل اُمت یا که بابا شد
عالم و آدمش هویدا شد
خور طلوع چون که کرد اشیا شد
۴۰۰ مختلف رنگها مهیبا شد
زمین جیت فتنها و غوغا شد
صاحب کارخانه مولا شد
وانکه در ذات خویش نکتا شد
پرده و مقش ز عذرا شد
عشق شاه و لای دریاشد
۴۰۵ همچو مجنون اسیر لایا شد
در فنیش بقا و احیا شد

گر بدل بهر بو تراب بود
وانکه از حُب شاه بیگانه است

کی بمیزان ترا حساب بود
خندس و خوست در عذاب بود

دشمن شاه و خطاب بود
 این جهان پیش تو کتاب بود
 معشوقش را بد و عتاب بود
 پیش دین جمله چو حساب بود
 ملجأ من بدان جناب بود
 آن همه جمله چون سراب بود
 بود باطل چو آن نقاب بود

درضا

دل و جان تو را ضیا باشد
 تا ترا هر زمان صفا باشد
 در دل هر کسی وفا باشد
 هر که را خوف و هم رجا باشد
 که ز قضا و قدر رضا باشد
 هر که در گمراهی خطا باشد
 که در اعتل و هم حیا باشد

درضا

میان شهریان فرزانه دارد
 به ملک و قدسیان جاخانه دارد
 که ما هم گیسوان را شان دارد

۴۱۰ خارجی دین و داخلی دوزخ
 چشم سیر تو گر شود بینا
 عاشقی کو بنحویش در بند است
 هر چه بپسندی که هست در دنیا
 التجا پیش هر کسی چه برم
 آنچه آید بحشم من بفرشته
 ۴۱۵ خاکیا حق بقا و جلا فسات

۴۵

گر ترا مهر رقصی باشد
 دل بپهر علی و آل ببند
 فیض مولا همی رسد بر دل
 ۴۲۰ مسلم و مؤمن است و هم موقن
 در ره دین کسی موحد شد
 مشرکست و منافق و بد بخت
 یافت ایمان کسی ایما خاکی

۴۶

۴۲۵ مرا پیشمان او دیوانه دارد
 نیم من از کلامت بلکه از ده
 از ان عالم چنین زیر دوبر شد

دلم بگرفت ز ابادانی زان رو
 گهی گزینش در انجمن جای
 ز رندان چون آن پری و
 عجب بغیا گری چاکبک حریفیت
 بصورت که گداگ شاه باشد
 ز بحر و از صدف جوید نه از جوی
 محقق پیش جانان جسم و جانست
 چو خواهد نطق بگشاید بدلا

۴۲

در ایضا

مرا دایم نظر سوی تو باشد
 چه دارد در کسی در سر هوای
 نشان دادند که افغی ز فلات
 بزنجیری کنند دیوانه در بند
 دل هر کس به چیزی گشته مائل
 سر من بگذرد از بهشت افلاک
 سخی خواهد که خاک آخته عمر

۴۳

در ایضا

بهدر علی مایه ایمان بود
 ارتو با قرار درست آمدی

چو جندی رو بدان ویرانه دارد
 نگارم جاد آن کاشانه دارد
 میان زاهدان او جا ندارد
 لباس عشق آن ترکانه دارد
 بمعنی شبه و نشان شاهانه دارد
 کس از میلی درو در دانه دارد
 که عاشق غیبه جان کالان دارد
 بجان خاک آن یارانه دارد

۴۳۰

دو چشم برده ابروی تو باشد
 هوای من به کوی تو باشد
 مرا افغی چو گیسوی تو باشد
 مرا زنجیر دل موی تو باشد
 دل من دائمی سوی تو باشد
 اگر با جامسم روی تو باشد
 بجان و تیران هندوی تو باشد

۴۴۰

و آنکه چنین نیست کیش جان بود
 ملک خدائی بتو اعیان بود

سَرِخدا عالی عَمَمان بُود
 امر خدا شاه سلیمان بُود
 زانکه علی مظهر یزدان بُود
 قول من از حجت و برهان بُود
 نیت شکی از صفایقان بُود
 در دو جهان داخل شیطان بُود
 خاکی مسکین از ایشان بُود

ولایاً

با تونشانی دهم از ملک شاه
 جمعیت علم الهی علیست ۴۴۵
 تابع شاهند همه انس و جان
 گرچه قبول تونشد این سخن
 و آنکه دهد جان و تن از بهر شاه
 هر که شود را هزین مومنان
 بیشترین اهل نفاقند و بعض ۴۵۰

۴۹

داند او کواز و خبهر دارد
 دیگر است ظاهراً و صورت دارد
 اسم و جسم ارجح در بشر دارد
 هر زمان حالت دیگر دارد
 در وجود و عدم مفسر دارد
 نقد شبه بر شجر شمر دارد
 یعنی بعد از پدر پسر دارد
 اسم و جسم جسم را گذر دارد
 خاکی از نفس خود ضرر دارد

ولایاً

مهر مولا بدل اثر دارد
 معنی و باطن علی زمان
 شد منزله بذات خود صفات
 منظر کل بر عجب است
 گاه کشفست و گاه دیگر ستر ۴۵۵
 شجر طیب که در فغانست
 هست قریه بعضها من بعض
 یکی با دیگری سپارد نقد
 نفع هر کس ز عقل میباشد

۵۰

بنده الطاف از خدا باشد

نظیر شاه اگر بما باشد ۴۶۰

اما گفت خدای فرشتگان
ز نبی و ولی شنو خبر می
فرماید به مرتبه چو نبی
سرد و انبیا محمد بود
قاسم خلده و دوزخ سوزان
بیشکی دان گدای شبه خاکیت

ولایضا

۵۱

نقص هر خلقی که بینی از جهالت میشود
گفت سغمر که ناقص لغتی باشند همه
گر زده خود گذشته ظلم بر نفست کنی
برسخی رحمت بود لعنت ز بهر شکست
الْجَنِّیْلُ لَا یَدْخُلُ الْجَنَّةَ حَتّٰی یُصَلِّیَ
در تو لا و تبراً ذم ما بر دشمن است
گر خیال شد گدایش را شبی جهان بود
شد صفات ذات حق بهتر از علم الیقین
شاه نورالدین هر خاکی را اشارت کرده است

۵۲

ولایضا

هر که از مرتضیٰ خنبر یا بد
طوطی آسا همیشه زان عطار

صفت شبه علی ائمه باشد
رَمَزٌ وَالتَّمِیْسُ وَالتَّقِیُّ باشد
شمس خود شاه لافقی باشد
خود علی شاه اولیا باشد
بحقیقت که مرتضیٰ باشد
از کمیند کمین گدا باشد

۴۶۵

نقص کامل هم بدل با فضالت میشود
حاج و ملعون تمامی بر ضلالت میشود
زانکه ظل الله سلطان عدالت میشود
بغض و امساک عدو هم از ذلالت میشود
در کرم داری شبه مردان دلالت میشود
مرح ما بر دوستان دایم مخالفت میشود
مفسدان را بی تو منعم بر خجالت میشود
چون حق الیقین کارت بطالت میشود
ره سوی عین الیقین خود حوانت میشود

۴۶۰

۴۶۵

نخل جاننش از ان شمر یا بد
خورش جان خود شکر یا بد

نور خورشید و هم قمر یابد
 هر زمان جان تازه تر یابد
 جان زنده جامه نو دگر یابد
 نقد و حسنت همه خطر یابد
 بر زمین و شس اثر یابد
 هم ازان نخل و زان شجر یابد
 لطف مولای خود سپر یابد

و بعضاً

در پستان اختر خود ارسازد
 هر گد جان مندای شاه کند
 کهنه جان جامه عاریت بفکن ۴۸۰
 بی رفیق از روی برده از دزد
 فیض آب از آسمان و ابراه
 تین در مان و به وسیب و رطب
 خاکی ز احیای شه بهر اعدا
 ۵۳

روی او جانب خدا باشد
 عارف شاه دین جدا باشد
 صورت و محفیش تا کجا باشد
 مذہبت غیر مصطفیٰ باشد
 به نکاحی بماترا باشد
 مؤمن اقرار انبیا باشد
 خبر تو ز ظاهر ابا باشد
 معنی و باطنش بقا باشد
 قول ببنده نه از هوا باشد
 نه چو تو قول من هبا باشد
 شرم و ایمان مرا حیا باشد

هر که دانای لا فقی باشد ۴۸۵
 باطلا ستر حق چه میدانی
 اسم و جشم تو در گمان داری
 با لکی تو نه نا جی بخند
 تو ندانی که دین مذہب چیست
 مشرک منکری بصاحب وقت ۴۹۰
 نقل و نقد علی و باطن او
 صورت و جسم ظاهر است فنا
 هر چه گویم من از حسد انگویم
 من نه پریم چو تو نه بی استاد
 عیب کس را نه بد انگو گویم ۴۹۵

گربه و مدتی نشد حاکی
کلب شاهست و با وفا باشد
۵۴

در این

یارب آن لطیف یار کی باشد
انتظاری که دوست داده مرا
کار دنیا فست و دست بقا
بیمه ارست اینچنان خراب
بیفته ارست سپهر سرگردان
۵۵

در این

فصل دی را بهار کی باشد
باز پرسید که یار کی باشد
یار بم و وقت کار کی باشد
دار کی و مدار کی باشد
این خلک را قرار کی باشد
۵۰۰

یا علی دین تو بودی باشد
قول و فعل و شریعت و ارکان
بسم الرحمن اسم بهم نبود
شیخ اسم و طریق باشد بسم
اهل دنیا تمام نداشتند
میشتر عام بلکه کالائیم
روز فرقان بخوان کالائیم
غم ز کل و لباس مخموری
چونکه خالی شنید قول امام
۵۶

در این

شیخ ز اسلام و علم پیا شد
در طریقت حقیقت اسماء شد
دیدم هیچ اسم بی مستی شد
در حقیقت تصور ز معنی شد
اهل دین هم ز پیر و دانش
من نگویم که از حق اینها شد
تا بهائی که این بی حجاب شد
فکر این بسند که سر پاشد
او هم از بهر دین تهی شد
۵۱۰

بشنو از بسند و زحمت مکن
میشو طنالم و شو می باشد

سیر این را خدا بفرستاد گفت
 آنکه از حد و از حد و گذشت
 بگذر از غیبت و نفاق و حد
 بغض و کینه منی کنی پیشه ۵۱۵
 هم دوری و حاسد و گمراه
 آنچه در طینت سرشته بود
 نیستی قابل ای تو ناقابل
 چشم بر آب و علف داری
 غیبت و بغض این فیران چیست ۵۲۰
 راه مولان قول و فعل باشد
 راه دین علم و صدق اخلاص
 تحت توجعیت خدا باشد
 راه دین کی بجایه زرق ریاست
 آدم معنوی نه چون شیطانست ۵۲۵
 گرچه آدم سرشته شد از خاک
 خاک تسلیم ثابت است و رضا
 مطهره چون نفس خاک شد
 باد تو آمد نفس با کبر است
 آتش است نفس منبسطه حیوان ۵۳۰

داده از حد و هم حدود خبر
 ظالم نفس خودش و کافر
 تا نگر دی تو با لکب محشر
 هم چو شیطان یعنی و ابر
 خارجی داخلی تو با لکب گر
 سگ اگر چه کمتر از سگ تر
 خوش علف هم توئی حمار و بقدر
 هستی حیوان بلکه هم کمتر
 گر هی ای شقی بد اختر
 ای بستر از بدان و داپستر
 نه بجنبه زبان چون خنجر
 فوق ایشان شدی تو ای ابر
 شرم دار از حد او پیغمبر
 که ملک صورت و یکت سیر
 بود مقبول و قابل مطهره
 بو ترا بست علی شیر اکبر
 فهم آب و نفس و علم و خبر
 هم بغیب و غور شد مشهور
 غنیمت و شوقیت شر و ضرر

جز علی را ولی کسی مشر
که علی نور و مظهر حقیقت
کی ز خود نور دارد این کواکب
الطف مولا رضای مولا خوان
ز آنکه باقی بقی علی ولیست
شرع کشتی و باد بانست طریق
پیچ و بهم پوست و پوچ ولی مغرور
فرع هر فصل شاخ و بهم برگشت
مثل او بود و مثلش انسان
ای که اگر مطیع شاه مثنوی
هر زد گردنی فشانده در پی نفس
بدتر از دشمنان پو نفس بود
که فرو برده چون تو بیاری
غلبه است گرفته پای نفس
هم خوان و طلب کن از عطا
میتال از ذمیه شد نواب
دلش ترویر و زهر پوشیدی
نمائی که از زنا دلیت گردی

شاه سلمان و بودر و قنبر
باطل دون نمیکند باور
عکس مولا است نور شمس و قمر
توبه خواهی ز ملک است
فانی و باطلند شمع کشور
شبه دریا حقیقت و سحر
هر کسی را از شاه دین شمر
هم گل و میوه دان تو حاصل شمر
معنی و معرفت بود پو شمر
دُر بر آری ز بحر به هم گهر
که به بر آردی و باوه و گهر
مشو امین از و خوف و خطر
هر طرف نفس از دبا پسگر
نمزد سود دست زدن بر سر
بهر طوطی روح خود شکار
از صفات میده کن شکار
قول و فعل تو میده و مفاسد
معالی شمس با فسادات نفع

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵

گفت و قولِ علیست خیر بشر
تا کند حق باطن تو نظر
تو بستر و علن بُت و بنگر
عقل تو شد تخلیل و نفس آذر
داوری میکنی تو با داور
نفس شیطان بتو بود مُضمر
اسد الله حیدر صفدر
تو سمارانگر بود اخضر
تا شوی از گناه خود مغفر
که ابا کرد لعین شد مضطر
تا دهد بو چو عود و هم غنبر
گرم و سوزنده مثل همد مجهر
زن بود بر سرش بود معجر
هر که شد دل دگر زبانش دگر
خوش بود دگر گشته بتیغ دگر
تو مبین ظاهرا محققه

و لایضا

این حدیث از قول شیخ سعدی بیان شده در حضور
راست باشد بی خلافت نیست غالی از قصود

نفس این راز شاه دین دار
دل ز باطل برو تو و اپرداز
ظاهر و باطن اربغیر خداست
ای تو فاضل ز عقل دار نفسی
تو گرفتار نفس خویشستی
عقل تو آدمست و شیطان نفس
دفع اعدا مگر علی تکبند
در زمین کن نظره بین انگش
تو به کن از گناه صبح و مسا
باش آدم صفت چون شیطان
میهر مولا بجان و دل جا کن
سینه از عشق گلرخی خوبست
سر که در پای مرد دین نبود
تیغ اولی تراست بر جگرش
هر که رویش بسوی مولا نیست
خاکیم باطنم قوتی میدان

۵۸

در ده و سه سال دیگر میکند حضرت ظهور
شکایه در هستی یقین ابرار مردان خدا

چون شب تاریک حکشد روز روشن شود
چون ظهور حضرت صاحب زمان بر آید
هر کسی که راه یابد سوی آن عالی جناب
و آنکه ناقابل بود مقبول آن درگاه است
آنکه باشد دیو طبع تیره را می نشت خوی
حشر هر خلقی که در عالم بشی شد دست
عاشق راه خدا کی دین بدنیامیدم
پیش مردان تلخ و شیرین هر شهید آفرین
الف خمیشت حسابیم موعود ولی
زنده بود از الف خمیشت سال که گفتم این سخن
خاک مسکین طاعت از مدار دهر بدون
سیزده بیست آستان سیزده سال آید

۵۹

و بعضاً

دختر اولی ز ثانی تو خنجر
از نه و یار و پنج پیش و هفت هشت
در چارده ز هفده عجب عاق ماند
دسیسه می نشست و شش چار صد گر
بهفتت عضو تو ز سه و پا و اسم و حم
آن نه گرز و لایاست مگر تنی

از طلوع شمس میگردد جهانی پر ز نور
گر نود و پنج جهان گردد بهشتی پر ز نور
هم مگر شخصی که باشد اهل ادراک و شعور
کی بود آن بزرگ او بود حیوان و د
نیست آدم هیچ شیطان آن که باشد در د
باز در محشر کند خالق از آن شی اس نشور
در هزاران محنت و رنج و بلا باشد صبر
موت آمد زنده گیشان هر جفا عیش و سرور
چون نبی خود داده و عده هم عیش و بی
تا شود معلوم جمعی از اناس و از ذکو
تا د آید وقت آن دارد قرار از غرور
خاتمه بر چارده شد نقل منی فی القصر

۵۷

۵۸

کائنات از تصور ز معانی تو خنجر
نه و ده و دولی ز عیانی تو خنجر
از سی و چهل ز کسبانی تو خنجر
در پل و چار و سود و زیانی تو خنجر
از عقل و نفس و روح و زنی تو خنجر
بهشتی ز ستر و بهیمنانی تو خنجر

۵۸

موسیٰ از عصا و شبانی تو بخسبه
از صاحب الزمان زمانی تو بخسبه
زان رو در سر کون مکانی تو بخسبه
در شک ماندۀ بگمانی تو بخسبه
مائل بحقیقه همچو سگانی تو بخسبه
انسان ندانت حیوانی تو بخسبه
اندر غضب چو جمع درانی تو بخسبه
نزدیک خود ز خور و کلانی تو بخسبه
غافل ز غیب آن جبهانی تو بخسبه

۵۸۵ آدم شناس نوح و برآیم و تشریان
عیسی و مصطفی و علی شاه دادگر
واقف هم از حدوث قدمی بدان
گر پی بری بجانب تحقیق و هم یقین
دنیاست جفیدین بطلب گر تو عاقلی
عاقل هم از خدا و مردان او شدی
در کبر و بخل و حرص و طمع ماندۀ مدام
از اصغر و ذاکبر او دور ماندۀ
زاهد تو عیب خاکی بیدل چو میکنی

وله ایضا

بطولت ز انوار مهر و مه چه خسبه
ز سه چار و شش هفت و نه و ده چه خسبه
چونیت واقف حضرت راه او چه خسبه
دلیل کور عی را ز راه و ره چه خسبه
گروه جاہل ابر ز کوه که خسبه
زبان و کوش کرد از دعای خسبه
گرفت دل چو کورت سفید خسبه
عبادت خم و کج یکشته و دو تپه چه خسبه
طلب چو نیت ترا ز شیر و روبه چه خسبه

کسی که منکر علمت و رازشۀ چه خسبه
۵۹۵ پنج حسرت تو گرفتار بهشت طبایع شد
هر آنکه غافل مولای دهر دین باشد
بعین ظاهر و باطن تمام بمقصد رفت
کنایه و کوه و گدازه بش شاکست
خدای گفته که از دعوی تشجب لگم
۶۰۰ بکن تو معقل مرآت دل ز طلعت شاه
ببست کل خند او ندر است باید بود
براه دین تو خالی چو شیر مردان باش

در ایضا

۶۱

نمیدان کجاست انجام و آغان
 ز صورت بگذرد معنی طلب کن
 سخن چینی مکن ز بهار زلفزار
 اگر نامور امیر شاه کردی
 علوم باطنی شاه حق دان
 ظهور صورت باطل ز مغاست
 تو ای خاکی بکلب شاه خر کن

در ایضا

۶۲

ای پادشاه داورس این بنده را فریاد کن
 خواجه کرامت دین بس نیامد کبر و زین
 چون طوطی از قفس شکو و زاری گیس
 در شوره بوم خار و خس بر گزیده
 محفل روان شد ما ز پس فریاد میدارد و جرس
 شما بقول من برسد و من ناکس و کس
 ای نفس شوم پرپوس شرمند و شتم پیش کس
 خاکی کیش گشت سوس آینه دروختی بس

در ایضا

۶۳

ای گرفتار در هوا و جوس

یعنی طوق گردن

ز پستی کن سوی بالا تو پرواز
 بدعوی تابکی فسر مباد و آواز
 مکن در دهم و دین تمام و غما
 بدینیا و بدین باشی سرفراز
 که فعل ظاهر است باطل ز اعجاز
 حقیقی و مجازی گفت ز اعزاز
 بدر بانان شه میباشی دساز

۶۰۵

۶۱۰

جز تو ندانم پس این بنده را فریاد کن
 دزدان بر این پیش سپاس این بنده را فریاد کن
 این کلب را بکشاید پس این بنده را فریاد کن
 چون طفل میخوانم عیبت این بنده را فریاد کن
 از دست ما نفوس این بنده را فریاد کن
 در اندرون و در دوس این بنده را فریاد کن
 ناگه اهل گیر نفوس این بنده را فریاد کن
 دیگر کشد نفوس این بنده را فریاد کن

۶۱۵

سید راه تو بشکرت تو مانس

بند شیر بنفش شده همه کس
سگ طمع دان را مکن زمرس
در وجود تو هست دزد و عس
بر میا و بر غیر شاه نفس

و لایضا

ز روی صدق از مولای من پرس
خبر از وادی علم الیقین پرس
و لیکن معنی از عین الیقین پرس
تو در عین الیقین حق الیقین پرس
رموزش را از آیات مبین پرس
ز نفس مصطفای طیبین پرس
خدا را از امام راستین پرس
پس از شبیره و شبیر عابدین پرس
نشان شاه را از کمترین پرس
تو علم اولین و آخرین پرس

و لایضا

باز مباد آن قمر چرا شد کاس
باشد از قهضم این کنی زانفاس
ظاهرو باطنت برتبت اناس

آن شکر دان تولدت دنیا
دار سر کوب گریه را زلفاق
واقف عقل و نفس خود میباش
خاکیا چون گدای شاه سدی

۶۴

خبر از آسمان و از زمین پرس
که مقصد غیر مولانا نباشد
نظر در صورت حق الیقین کن
بظاہر باطن حق الیقین هست
اگر خواهی شوی دانای اسرار
بدان فرقان ز قول حق تعالی است
وصی و نفس بن عیم رسولست
نبی و هم ولی دیگر بطولش
بدان مادی بجز مذهب عالم
بدین مولا علی خاک کی خنستم

۶۳۰

۶۵

در حقیقت تو شمس را بشناس
سیر این مستقر و مستودع
قل هو الله و قل اعوذ بخوان

۶۳۵

هست پروردگار عالمان
 در دسادس مباحث چون شیطان
 ظلم و صدمه تو ظاهر آمده است
 گر محبت علی و آل شدی
 قصه عاشقت و سرشوست
 دو برادر بسره و بجر بود
 طمع و حرص و آرزو دارد
 نیست انسان چنین صفت حیوان
 گر کَلُوا و اشربوا خدا فرمود
 امر معروف و نهی منکر دان
 علم دینت و علم طب و کون
 علم و معنی دینت علم عظام
 نه پستی صدمه ستم خوانی
 شاه عادل بود و ظل و تبع
 ده خاتم شهابی که ملک
 عقیقه استاخم طمع دارم
 یا علی زمان رسان تو کرم
 عادل و ظالمان جزایا بند
 هر که ضربت بحکم شاه زند

۶۳۰
 که همی خویش انداختی
 گری آرد می مشوختی
 باطنش اینکه فی صدمه و راناس
 پس زاعدا چرا تو هم ممد اس
 رزم محمود غزنوی و ایاس
 خضر در بر و هم بجر ایاس
 بخت و ترو و ترو
 که کشی بار چون غمگین
 گفت و لا تشربوا بدانین پاس
 ۶۴۰
 از زیاده خوری شود الماس
 پنهان شوم از جاماس
 علم و صورت نیال و هم الماس
 بت تو کشته افتاد هم ایاس
 کن و عای شبه زمان عباس
 ۶۵۰
 بکر این ذوق و جامه کرباس
 حکم بر شاه دین شاه عباس
 روی محمل که ناله اش چو در اس
 بود و دم و قران شد طرباس
 خرو خرو گشت خرس و هم کرباس

دار صبح و مساجد و سپاس

در ایضا

ملک الناس همم الناس
گر بنی آدمی مشو خست
غافلانه زان بخوردن لباس
هست گرگ میش از آن بهراس
سگ طمع خاک شهوت الماس
پند حکمت شنو توار جاماس
گود عای شه زمان عباس
عام باشد همه خبر کناس
بگذر از حرص شوم و از وسواس
گفت هست یک دگر کرباس
نقد دگر خفاست هم اجناس

در ایضا

هست انسان جدا ز هر کناس
هر خدا خوان نشد خدای شناس
هم طریقت حقیر کیست و سواس
تو حقیقت طبع دان از فارس
گشت پیدا و ظاهر از انفس

۶۵۵ یا علی ولی تو خاکی را

۶۶

گفته است قل أعوذ برب الناس
حذر از من و شر و سواسش
هست پروردگار خالق خلق
حرص مویست آرد دست شغال
غضبت شیر و بکرشت پلنگ
گر به باشد نفاق ای غافل
گر محبت علی و اولادی
خاص آنها که علم میورزند
صبح و شام از خدا مشو غافل
نقد و جنت کسی دگر نخورد
نقد مولا بقا بود خاکی

۶۷

ملک بن برون بود ز حواس
بر علی گوی کی علی داند
شد شریعت فطیح لفظ عرب
از صیث نبی بنظم آمد
آنچه مثنوی بطن عسالم بود

ز سره و جبهت پول و نقره طلا
 بهت چون علم و فضل و لحم و عظام
 بود لقمان حکیم دنیا و دین
 بگذر از عجز و آرز و بخل و حسد
 که بینی آدمی بکن تو به
 مالک خلق غیر خالق نیست
 حق چو مولاست گوی تو خاکی
 ۶۸۵
 ز رخا لصل طلا و قلب ساس
 دان تو خجل و خیال را آس
 حکمت طب رسید با جا ساس
 دور شو از طمع هم از وسواس
 که ز شیطان تو که هست خناس
 روز فرقان بخوان ابد آس
 حق بگو و ز باطلان مهر اس
 و در انضیا

بشو صابر تو در امر و رضایش
 بمال اندر جلالتش بهت پیدا
 پیان سر ز امر و نهی مالا
 بکن روشن تو در آفتاب از حق
 دل از تاریکی و ظلمت چه شد پاک
 به روی و استراحت شوق
 به حاجی روی مردان دانکه معنیست
 بهر دردی بود دار و مستر
 طبیبانند در دنیا و در دین
 بدان باطل که حق کرده معین
 سبب سازد دو عالم حق تعالی
 ۶۸۰
 که بینی است و انتهایش
 خفا کن خویش را بجز بقایش
 اگر خواهی توفیق از تقایش
 ز حیل و ز نماند بهر دید جلالتش
 شود روشن هم از نور و ضیایش
 بدان از آفتاب علم آرد صفایش
 که داد حسن فهم صورت خدایش
 ۶۸۵
 خاک کرده هست خود دوایش
 به بعضی به بعضی آه شفاش
 سبب کرده و بیکدیگر برایش
 بگو صبح و مساء مد و شبش

بجای ذات بیچون و ولایش
 بزیر سایه چتر و لوایش
 اگر امید واری از عطایش
 چو ایشان روگردان از بلایش
 وفاداری بکس دایم بغایش
 بیای اول و آخر و فایش
 یکی دان اسکارا و خفایش
 و را معصوم میدان از خطایش
 عدد را هم جهنم شد سزایش
 مخند و دائمی شود در بکایش
 اگر فحش یقین دانی کفایش
 چو میخوایی توارش نی عمایش
 همی جو در خلا و در ملایش
 برو از صدق دایم در فنایش
 بدان خوان ز دخلات و راصلایش
 بود امری بدست آن عصایش
 گدا کن گوش بهشت بر صدایش

در ایضا

از هلاکت تو در امان میباش

۶۹۰ جهان را دی جز مولا نباشد

امان خواهند خلقان روز محشر

بلا را صبر کن مانند مردان

موتل بر نبی و بر ولی شد

چو بایکد گیر است محنت و راحت

مشو نومید اندر دین و دنیا

بذکر و فکر مولا باش دائم

بهر فعلی کند مولا است محنتار

محبان علی را دان بهشت است

مکن لهو و لعب اندر لوجی

تو ان الله یکل شیء سبب دان

چو مولا نبود دانا و بینا

مشو غافل دمی از حضرت شاه

چو ستر الله جز مولا نباشد

کشیده خوان مولا قاف تا قاف

اگر سرخصا موسی ندانی

بشو مأثور امیر حضرت شاه

۶۹

پیروز صاحب الزمان میباش

تابع صاحب الزمان ناصیت
 مالک ناجی قول مصطفویت
 ناقصان را نبی لعین گفتست
 طلب علم فرض گفت رسول
 قول عالم ز نفس فرقا نست
 عابدان ز ابدان بخود بندند
 حق چو مولاست باطلند غیرش
 تو تجاؤ ز زندقه خود منما
 بگذر از کذب شرک فتن و نفاق
 نفی باطل نموده شد یکسر
 راه مولا چو سادقست یقین
 جا بیا نهند کاذبان در راه
 مادی جز صاحب الزمان نبوده
 مادی آن دیگری چو شیطان آن
 رو بولا چو کرده خاک

یا

در دنیا

چونکه بگرد رخ نهاده یار بزلل مشک خط
 روز و شبان نقش زخم بهر وصال کلر غم
 آب روان زخم من صبح و ساهمی رود

دور از قوم هالکان میباش
 معتقد بر پیغمبران میباش
 طالب جمع کمالان میباش
 طالب علم عالمان میباش
 کوش بر نقض عاقلان میباش
 بر ره دین عارفان میباش
 منکر راه باطلان میباش
 نه چو کذاب طالان میباش
 لعن فجار و عامه میان میباش
 بس در اثبات حق بیان میباش
 رو تو بسینه از کمر بان میباش
 روی گردان ز جا بلان میباش
 در ره آن چو صالحان میباش
 در شریعت چو صابران میباش
 بهیچ عشاق جان فشان میباش

۲۱۵

۲۲۰

۲۲۵

۲۳۰

مرغ دلم بدم او بند شد به بخت و خط
 گشته ز تیر دیدم همچو فرات بکله شط
 غوطه در آن می خورد بکله ماسیان بط

پوشش عاشقان بود پوست پلاس ز بیم
خاکی چو شاه را یقین دیدن یکسند غلط

و لایضا

کینه پلاس برکت به ز قبای شایست
شکت و خیال بیم گمان پیش زاهد است و شیخ

۷۱

زدهرودین و زهر پهلای دوست حفا
تراز خوف و خطر با چو لطف دوست حفا
یقین بدان که تو را آن زهر غم است حفا
تراز فتنه و جال این مانت حفا
یقین دانکه ز شک و بیم از نکاست حفا

و لایضا

برو بجای مولا از آن که دوست حفا
بصبح بنام محمد و سپاس مولا باش
تو شاد باش که مولا بود نگهدار
بگیر دامن مولا و آل و اولادش
هزار شکر مکن خاکب که مولانا

۷۳۵

۷۲

غمی منکر منای دانی مناع
شهر خود کن امان ز دزد و قطاع
باش عارف بھر قوام جماع
شیر و بر است و خرمن و خوک سباع
پیش مؤمن حمیده دان نفثاع
خیر و شره قناعت در اوضاع
فرع دنیا و شره بھر انواع
غیر مولا کسی مدان ارفاع
روز محشر شفیع و هم اشفاع
خمر و بنگست و هم حرام نفاع

امر معروف را سناست و شجاع
در درونت چه دزد و عجم مست
نفس دزد است و عقل چه عجم مست
با تو هست بز و میش و گرگ و پلنگ
دان ز همه ضرر و سباعت
جهت دین کن توکل و دنیا
وصل دینست و خیر جهدش کن
پست دان پیش شاه دین شاهان
ساقی کوثر آن علی و لیست
بیمه سبکات حد ام بدان

۷۴۰

۷۴۵

طعمه خاکی است از مولا
خشرام و رضا شود ز اطماع
۲۳۳

وله ایضا

غیر مولا نه امش چو شجاع
ده نبردم بد بیک شه دین
گفت پیغمبر که الذلک البحث
حب دنیا بدان مستاع مشور
توز قویان و ما الحیدرة بخوان
رقعه باشد بمصحف و بکتاب
توشه بجسد بر شوی خاکی
۲۳۴

وله ایضا

۱۸۵. در دل و جان ازان ماست طاع
تا نکردم ز غشیه شاد و دایع
نگاهم به مال و جاه ازاع
مثل حیضی بود غرور مستاع
که بعضی رموز این مصادع
و بخوان و نگاه کن بر قاع
۱۸۵. اگر بخت تری کنی توقناع

گفته اند که در پیشگاه کار دین
چو کار و باز جهان بی و بد و در گذر
دار کار مرا هیچ و شام این باشد
بستجیب نه ماذون فی مستم دین
نه بزرگ و نه خردی مشابه الفلوان
نموده و پیش تو نه و خواب غافل
بعاقلان نیستی به جا بلایان بودی
تو غافل چو زولا و دین مولا نه
چو بستی دل جهان دارا و دیدی

شیم سپید دین و دین و دین
سندم غافل آن یازان یا دین
ز زنده غافل و بر موده مراد دین
با مردانی نه آن حجت کبار دین
۲۳۵. بانه و مبسب آن چو آن معمار دین
بچه بیشتر چو رسائی بی سار دین
بماندی و مراد آن قریب است از دین
نمستی نامی و مال نه بد دین
و عاقبت شایسته دل نکار دین

۲۶۵ چو نا امید ز گلزار دهر شد دل من
چو عند لب بگل گشته بی قرار درین
شکایت شب هجران چگونه شرح دهم
که روز وصل ندیدم درین بهار درین
بسال و ماه شب روز و هفته چون شاک
چو بود خاک روی من در انتظار درین
۲۵ و لایضا

بهشت و دوزخ پیرو جوان صاف
که طفلان را بود جانشان در اعراض
بجز مولا بدان نوری بعالم
بچار و سه و پنج و شش در اطراف
توفیق قلب خود را اگر ندانی
ز روستا و شهر و بین تو و من
در آن شهر است هم جبار و طبّاخ
هم از بزاز و هم بقال و علف
ز سی و صناعتی که جمعند
ز زرگزین و زر دیگر کمان گر
ز حداد و ز خیتا و ز خفاف
ز سرساج و طفول ساز و ز باغ
ز سیر و رعایات
غلام و خواجه و مسیر و رعایات
در آفاق هر چه بینی هست در نفس
بکن خالی دلت را از زداغل
حدیث از طاهر عنوان باطن
گرفته نور مولا شرف تا غرب
ز عین و عین و ف و قاف تا شاه
۲۸۰ ره و منزل همین باشد نمودم
چو مولا باقی و خاکی نه لای فی

که طفلان را بود جانشان در اعراض
بچار و سه و پنج و شش در اطراف
ز روستا و شهر و بین تو و من
هم از بزاز و هم بقال و علف
ز حداد و ز خیتا و ز خفاف
ز بافنده و زرگزین هم ز نداف
حکیم و حاکم و حمام و اشرف
ز دزد و پاسبان هم ز عراف
عیان گردد و چو شد در آن شفاف
که تا خوانی فضائل باشی طرف
نشد بی پیرو بی استاد اصناف
احاطه شد با شیا قاف تا قاف
بسینا کورو فانی و بقا کاف
که کفتم در صرف این جمله ز اوصاف
که شد شرمند هر کس میزند لاف

و لایضا

۷۶

بدینا مانند آن زمین و آنکه شد حیف
ز خمر و سیر و دین بگذر چه مردان
ز بهشت آید و سرفراز حق یکی دان
نمیدانی بدون و اندر نیست
مردان خاک بجز مولا کسی را

۷۷

و لایضا

حدیث مصطفی و آن اگر کم از تصنیف
بنوش از جام شوق شاه دین کفیف
بود هفتاد و دو باطل ز هر طریقت
بشو واقف تر از ایدیت در بیعت
علی را لایقی دان تیغ او سیف

۱۸۵

از شریعت ره نما آن طریقت
قول الله و نبی و هم ولایت
چو صفات باشد بهر ذات
شاد آید مس و فقره و طلا
بگذر از صورت یعنی آن نظر
از محبت با تو گفتم رزم دین
ناقصی نصرت ز کامل میلانی
بست مولا ناکیا گشتی نوح

۷۸

و لایضا

به مذنب توئی خضر این عاشق
بقصد و عورتوئی علی ان عاشق
میگویم توئی منور این عاشق

۱۸۶

ایا مولا توئی سلطان عاشق
بود لطف بهشت و قبر و دوزخ
تو تجویز قتها انا نفسا طوبی

تو حَسَنَ فی توئی مَنانِ عاشق
تو واجبِ هم توئی امکانِ عاشق
تو ناطقِ هم توئی قسَمِ آن عاشق
بدِ پیر و دین توئی ارکانِ عاشق

در ایضاً

بجدا دان همیشه اش لمحق
چو شنیدی سخن بگو تو صدق
زادرِ عام میند بقی بق
شده بنیاست لنگر زورق
بجو و لنگر سفینه هم الحق
لیک باور نمیکند احمق
دان ز لطفِ علی قمر شد شقی
باطلِ دون بدان این ناحق
گلب دنیا بجفت زد و وق وق

در ایضاً

بدینا و بدین سلطانِ عاشق
توئی واجبِ توئی امکانِ عاشق
بیاطنِ معنی و اعیانِ عاشق
ز تو حق شد همه بطلانِ عاشق

توئی طاهراً توئی یاسینِ تو و الفجر
چو خواندم سوره و اشمس و اقرء
ترا ز تاج و شیخان کی بدانند
ز خاکی گر کسی پرسد ز ارکان

۷۹

تو علی را بدان شبه مطلق
که علی دین و مذہب و ایمانست
سترِ خاصان نصیبِ رندان شد
ظاهر و باطنِ اوعیان باشد
در بحرِ معانیست شبه دین
آنچه گفتم صحیح دان تو صحیح
گرچه معجزه نمود پیغمبر
نورِ مولا و مصطفاست یکی
خاکیم کلبِ دینِ مولا نا

۸۰

توئی اندر حجامان جانِ عاشق
تو مسمیه و پادشاهی درد و عالم
بطاهر در همه صورتِ هویدا
یقین انوار تو طلعت کند محو

۸۱۵

ز لاکفروشد از آلاهی اسلام
خجل گشتم ز بی سامانی خود
چو مولانا بود ایسان خاکی

۸۱

و لایضا

نباشد جز تو در ادیان عاشق
نیالت شد شهما مکهان عاشق
به صد محبت بصد برائی عاشق

توئی در دهر دین ایمان عاشق
توئی شاه توئی میه تو مولانا
توئی آن شبه که آدم را ربانی
توئی مولانا نجات نوح که لغز
ز لطف خلیل آتش گشت است
ز بارون شد بدربار غرق فرعون
علی عیدی ز دار آن جهنم دان
ولای مرقعی با مطلق لی
وصال شبه بجاک نیست ملن

۸۲

و لایضا

توئی سبحان هم همان عاشق
توئی حق غایب تو بطول عاشق
ز شب طمان بیم این جان عاشق
بلاک و فرقت از طوفان عاشق
به نمرود پیش قهر این عاشق
سلامت مسمی عمران عاشق
بهره بر آسمان طلعان عاشق
حبیب دوستی خواند جان عاشق
دیار شش روز شب جهان عاشق

۸۳

۸۴

بی سبب نبود و جودش ای خدایی
از جانش اقصای منزل انصاف
از انکسارین سبب از صدایق
و ایمان از جانش است ناله و معنی
این مقلد است بی تو نیست ای

۸۵

در دهر عالم آنچه میباشد عشق
به چه باشد صدق باشد میر عشق
بیشکی کرد و یقین نادر ای تو
امر و فرمان برین صفت از کرم و
لفظ اعز است و ترک نادر ای

خلق سها و زمین را بین طبعی
 الحق الحقی شنو این را حق
 چون ششیه و بازید و هم شقیق

روز فرقان خوان طباعن طبعی
 شه آیات ظهور کن فلان
 راه مولا رو که رفتند خاکیا

۸۳۵

و لایضا

۸۳

از زمین سوی مهابار بین در کینک
 چه کنی باغ و سراپا زمین در کینک
 زانکه بسیار بلا هست در کینک
 تاب کس نیست بجز اهل غم در کینک
 خوانده باشی که از احباب هم در کینک
 سابقونند چه هم ما چو یقین در کینک
 احمد مرسل حیدر برین در کینک

اربابی اثر از نور یقین در کینک
 بهیچ عیسی گذار سوی سما خواهد بود
 بگذر از ماسوی الله که پشیمان نشوی
 گرم و سردی که نصیب است ببقا در کینک
 اهل عشرت بزند راه سوی در دست
 چونکه عیشی به تمامی ز شما لذت همه
 ماه و خورشید و سمارا بش فلان گفت

۸۴۰

و لایضا

۸۴

بی مسمی نبود اسم فلان در کینک
 تا بمقصود سی از پیرو جوان کینک
 که تشنگ بدان گاه و خزان کینک
 کی کنی سود و زیانست فلان در کینک
 بانگ فریاد آری فلان کینک
 تو بقا را ز فلان باد بدان در کینک
 خاکی هم بنده او بود ز جان در کینک

پیرم از سر خدا دانشان در کینک
 بگذر از عجب دنیا در ره توحید خدا
 بهیچ گاه و آن بخاری بهیچ خزان خواب کنی
 که تو اسباب کنی جمع به بازار جهان
 آتش شهوت و حرص تو ترا میسوزد
 پوشش و کسوت آن شاه لی بود نمط
 کینک پوشش چو شمس الحق تبسیر میزود

۸۴۵

آیه ۱۹ از سوره الانشقاق (ل X X X ل) است
 در حق یعنی شراب خبی خوب که ذکرش در آیه ۱۵ از سوره المطففین (ل X X X ل) است

- چو شدم واقف بهر ارضا در کینک
 ۸۵۰ فانی از خود شده ام بهر بقا در کینک
 حجت دنیا که سبب جمله خطا با کفنه
 صبح و شامست مرا ذکر و دعا در کینک
 ترک دنیاست سر جمله عبادت به ان
 قول چربا نیست به با در کینک
 که توئی طالب حق نیز و درویشان با
 در قضا و قدرش باش ضا در کینک
 عقل و علم و عمل حال فت خوا به شد
 اثر ملک بقا علم و حیا در کینک
 صبر کن محنت و دیر رنج و بلائی که رسد
 ۸۵۵ صبر و شکر آهسته هست عطا در کینک
 خاکیا شخص که درت کینک پوشش من
 زانکه جمع دل کند اهل صفا در کینک

- لال شد اطق بسد در اک
 هم بذات خدای بی اثر اک
 غافل از کار کارخانه مباحش
 که بیک سرین در دیش اقل اک
 اتجا بر بسوی صاحب دین
 خیر بی گیه از صاحب کولاک
 کاهلی نیست شیوه مردان
 ۸۶۰ باش در راه دین حق چالاک
 بکن انکار خمر و بنک ایدل
 خور ز کین در و جو زو از تریاک
 باش در خوف و در جاشد روز
 در ره دیر و دین شوی پاک
 از سناهی که در بسیار ناسک
 تا نباشی به هر دین غمناک

- هر کسی نیست به ان مرد بلا در کینک
 که موکل شد بر اهل خدا در کینک
 هر کسی را ز ازل قسمت اهل اله است
 ۸۶۵ او لیا عابد و زاهد صلیک در کینک

نرسد کور و گرو و لنگ و غا در کنگ
 وعده را هست و وعید ز وفادار کنگ
 هست بیمار غمش را چو شفا در کنگ
 که پشیمان شود از رنج و غنا در کنگ
 تا چو شیطان کنی نیز ابا در کنگ
 که خدا هست چو ستار و غفا در کنگ

در اینجا

آنکه از صدق بمنزل رسد از قول نبی
 راستان اهل یقینند نه کذب و دروغ
 که تو رنجی و جهانی بکشی در ره حق
 هم نشین باش به نیکان که هم از صحبت به
 پیرو امر خدا باش که تا باز روی
 خاکها تو بکن آدم صفت از جرم گناه

۸۷۰

۸۸

کی بدستی صراحت از حلال
 کانت مولا شیر پاک ذوالجلال
 و در بود خرس است و خوک و چون شال
 از نیک و منکرش وقت سوال
 بگذر از نقصان که تایابی کمال
 گر گشتی از غنی منکر انفصال
 هر کمالی در عقب دارد زوال
 نقل دهر و سوی دین کن انتقال
 غیر سبب ذات بی چون لایزال
 فعلهای انقلاب و اعتدال
 تا شاسنی خاص و عامت از جهال
 تا نماید حل عقدت رخ جمال

ای صراحت نقد جنس و جاه و مال
 می ندانی قاسم غل و سقر
 جز علی دال نبود مقتدا
 یاد کن از حشر و میمنه ان و صراط
 پشت بردنیا کن در رویت بدین
 امر معروفش بجان گر بشنوی
 تکیه بر تقوی و برداشش مکن
 چونکه در حب الوطن آمد حدیث
 در ترزول آمده کل صفات
 آتش و باد است و آب خاک را
 عالم علم لدنی شو بسیا
 دامن مولا بد همسر و دین بگیر

۸۷۵

۸۸۰

چون هزاران صبح و شام اندر چنین
 فضل و حال از علم معنی کن طلب
 زال دنیا سه بدر در دست
 از حدیث اطلب العیش بنوان
 فهم کن ممشول در موزش بعلم
 گر جمال شاه خدای ای که
 یک نفس غافل شود از یاد آن
 خاکیا در هجر خوکن بهر وصل

در ایضا

۱۹

ای ز معنی مر تقضی غافل
 شاه دین را برو ز علم طلب
 طلب علم زانکه قدرش آمد
 یاد دینت نمی شود هرگز
 تو ز مذہب سخن نگوی با ما
 مذہب این فقیر شاه زمان
 اسم مولا تو در زبان داری
 تو ندانی که نقد حضرت چیست
 گر تو از شاه دین خبر خواهی
 عارف از عقل ره مولا برد

بهر گل افغان کسان گریان بنال
 علم صوری نیست غیر از قیل و قال
 باش اندر صحبت اهل الرجال
 تا ترا معلوم گردد این مثال
 یابی از محسوس و معقولات
 باش ساکن زیر بار آن جلال
 لحظه با خود نه افستد هم مجال
 تا عیتر گرددت وصل اتصال

۸۸۵

۱۹۰

۱۹۵

۱۹۰

نبری ره پسر و هم استاد
کی مریدی رسید با ارشاد
تو ندانی نجات از مولا است
روگردان ز صحبت ای خاک

۹۰۵

ولایاً

۹۰

ای گرفتار شک و ظن و خیال
شناسی امام وقت و زمان
تو ز قول خدا نبی و ولی
حق ذات خدا بی مانده

یاد برگ صراط و میزان نیست
جایی غافل ز وحی اله
آنکه مردود حضرت مولا است
از وجود و عدم تو بخیبری

علم جمیع دان جناب سراب
خاکیا صبر کن بدور فراق

۹۱۵

ولایاً

۹۱

بر سر آتم که در سپهر ایال
مرغ دل آخر مقتید شد بدام
چون بدام افتاده شد آن مرغ دل

جان فشانم بر رخ ابر و هلال
زلف مشکین دام بر رخ دانهال
میزند در زیر دامنش پروبال

یعنی بانگ یعنی مانده
یعنی دین است

عقل و دین از دست دادم عاقبت
عشق گفتا من که شهبازم بین
باز عشق داسب عقل افتاده شه
چون ازین شادی بمیری خاکیا

۹۲۰

کرد عیاری مرا الله جلال
مانده ام در راه این عقل محال
نفس خضر را چون بود آنجا بنال
هر زمان بمانا همیشه گویا تعال

در اینجا

۹۲

من بجهر علی بزم ز ازل
نور و ایمان ز شاه دین دارم
بنده مأمور امیر مولایم
شاه مرد است دین و ایمانم
در دجام بود شنای علی
برده ام ره بدر که مولا
خاکیم من لدان حضرت شاه

۹۲۵

شکر و صد شکر نیستم ز علل
نه به نیا و ظلمت خود غل
نروم من براه مکر و حیل
نیست مارا بغیر شاه اعل
خافل از شه نیم هیچ محل
بسپهر خول بمانده ام بونل
قسمیم نیم ز دور زحل

در اینجا

۹۳

وقت آن شد تا نسیب رخ جمال
ای که آبی میخوری بی یاد دوست
که تو توفیقی دبی بر همه شتم
تا بگو شتم در رهت مردانه وار
حب دنیا میشود نقصان بین
ثابت مأمور ام یار شو

۹۳۰

زانکه بی اوزنگی باشد طلال
بر وجود خود کنی آن را وبال
تا صبا آرد ز جانانم وصال
که تو داری غم نیست اهل جمال
رو بهین کن تا شوی ز اهل کمال
چند باشی آتشین به دم خیال

۹۳۵

جهت و سعی کن تو اندر راه دین

۹۴

در ایضا

نکند هم نشینی با جاهل

مشو از قول مصطفی غافل

طلبش فرض دان مشو کاهل

سعی و جھشی بکن ایاقابل

شو بفرمان شاه دین فاعل

باید از لوح دل کنی زائل

ناقص بفتاد و دو یکی کامل

یکی ناجی بدین شبه داخل

از حدیث پیمبرم ناقل

شدی در لھو و در لعب شاقل

چیت در دین جواب این عاقل

بو حل مانده و چو خر در گل

خاکب شو بسوی دین راحل

هر که دارد تسنیه و هست عاقل

طلب علم و دین ترا فرضت

طلب العلم دانکه هست حدیث

کاهلی کافر می بود بی شک

لَوْ خَلَّتْ رَايِحَانِ اِمَامِ شَنَاس

غیر امر و رضای مولانا

وانکه هفتاد و سه بود امت

بالکب بفتاد و دو که خارج شد

تو خلا فی بدان در این قولم

شغل تو خواب و خرد و غفلت شد

ظلم کردی بخود تو در دنیا

غرق عصیان شدی ز بد بختی

پون ز دنیا ریل باید بود

۹۴۰

۹۴۵

۹۵

در ایضا

جان نشام بر رخ ابر و هلال

دانه خالشن مرغ دل را پر بال

هر زمان نوعی دگر آرد زوال

هست اندر سرمه اسپید از سال

چشم او صیاد و دلفش دام راه

زیر دامنش شد مقتید مرغ دل

۹۵۰

شد بر هاشم چو دل غن بارها
گردمی از یاد او غافل شوی
شاه باز عشق او حسیان بماند
منتظر میباش روزان و شبان
گویش بشنو او که مردم بشنود
جهد و سعی کن در این ره خاکیا

۹۶

و لایضا

تا مگر از حُسن او یابد مثال
میشود بر عمر و جان تو و بال
چون تواند کرد این عقیل محال
ناگهان باشد که بنماید جمال
از جوایز کسب یا با ناکت تعال
تا نگر دی ناگه از سفت تعال

۹۵۵

تا دم از مرتضی دال زدم
نه به لامدم و نه در الا
در رفت رفتم و بقا دیدم
صبر کردم به هجر شکری خدا
سخن از حال میگویم نه محال
بلبلم بهر گل کنم فریاد
نگرفت بر نقد و جنس شوم
راستم کج نیم ز هجر نماز
زال دنیا چه قصد این دارد
شکر لله بهم بمولاشد
غیر مولا حسد ام دان و وبال
آیه فَعَالٍ لِّمَا يُرِيدُ

خمیه در ملک لایزال زدم
دم زبچون ذوالجلال زدم
پشت پائی بهر محال زدم
دست در دامن وصال زدم
نطق راکی ز قلیل و قال زدم
روز و شب هفت ماه و سال زدم
پانه در راه جاه و مال زدم
الفیقه خود نه دال زدم
دل و جان کی بجهت زال زدم
کی قدم در ره و بال زدم
کسب در رزق چون حلال زدم
بنده هم صدق این شصت زدم

۹۶۰

۹۶۵

۹۱۰

سرازان بر در رجال زدم
 هست نقصان هر کمال زدم
 بر خیا لاتها زوال زدم
 مشتری سان بدان بلال زدم
 سر به بجز و بر جبال زدم
 کی دم از مال بهم منال زدم
 خوب آمد چو که فال زدم
 بھر دین فصل اگر فال زدم
 نه به صف پسین فال زدم
 چو دم از نقل و هم مقال زدم
 گوش برنگ آت عال زدم

مرد رهبر چو راه بنماید
 جز جلا و لقا مدان و جمال
 گر چه نقصان بهم کمال دارد
 همچو پرواز کرد آن سر شمع
 طلب در بود مرا از اصداف
 بگد نشتم ز بود و نابودش
 نیست بد مشورت ز بهر سفر
 نیست سود و زیان دنیائی
 صفت پیشین بود چو مولانا
 دان دیلم ز عقل و نقلی شد
 خوان مولانا ز اند خاکی را

۹۷۵

۹۸۰

و لایضا

گر چه که دویدم نه بمطلوب رسیدم
 تا شرب مصفا زخم شام چشیدم
 در بادیه عشق بسی راه بریدم
 بسیار بلا و الم در در کشیدم
 هر چه که گفتند هم از صدق شنیدم
 ارشاد ز پیر است که بر حلقه میردم
 زمین و اسطه بر اهل طلب فتح و کلیدم

عمریت که من در طلب شاه دویدم
 در اول و آخر پدرم خمر زمان بود
 آسان تو مدان شکست این راه برادر
 این ادبی راحت نبود محنت و سخت
 عقل و عمل و علم نفسا دیم بیکسو
 از طفل و جوان را ز ازل تا بایده نیز
 بر صر که کردیم همه مفتاح فرج بود

۹۸۵

یعنی بانگ

دارم چو هوای رخ جانان بشنود
از جگر قیاسان زنجیب است جدائی
چون درّه بخورشید منور شده از بهر
بر هم زده ام کثرت اغیار یکبار
از کهنه گذشتم بنوش باز تنانست
شامت شربت بطلب صبح طریقت
بلبل صفتم و الی رنگت بوی طرآن
صد تار غم عشق بستت چو قانون
چون بود مراد و جهان ندیدم ایما
هرگز نشوم یال اغیار جز آن یار
گشتت مرا عجب آن دست قیصر
بودم بتیگر چو شود سال که ناکاه
با کلب نمود هر که شود نایبی مولا
ای ملحد بدگیش مورا به تقلید
میدان ز اجابت مرادم ز داعی
چون راه نبرد تو بمولای دو عالم
طعنه مزنی ای زاهد وای شیخ که مار
لغتم به نیرید است و به اعدای شدین

میران شده و بر رخ دلدار شهیدم
در آرزوی وصل ز سحرانش شدیم
ماهی صفت از آب موج خاک طپیدم
زان روست که در صحت او فرو دیدم
میدانم که استیم جبهه بقیه دیدم
چو هست حقیقت یقین روز غفیدم
خارج غم عشقش بدل و جان چو خایدم
مانده چنانست لی قیصر دیدم
نیدش که کافوریم و سلام عقیدم
هر جا که بود غمیب از آنجا بر میام
اللهم الله که ز دست من بر میام
کاین با تقی بنی شهیدم داد دیدم
خارج نیم و خن چو داخل بعیدم
مولا است چو معبود و تحقیق بعیدم
قرب چو مولا است زاهدش بعیدم
ز انبای نیریدی و ان ای نیریدم
در ظلمت دنیا شد دین نور و شهیدم
معدن است بخانی که چو مولا است حمیدم

۱۹۰

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۱۱۰

ولدا
بضاً

جام دست حیدری را نوش کن
 جز ثنا و حمد شمع خاموش کن
 جان و دل از شوق شهدهوش کن
 زو بدیک معنی او جوش کن
 تاج بر سر نه علم پردوش کن

ولدا
بضاً

۹۸

گفته انا ففتح گوش کن
 قح جمله شاه مولانا عیلت
 بگذری از خمر و بنک و مسکرات
 اندرین دیک صور خامی چرا
 راه بردی چون بمولا خاکب

۹۹

بیا وز شاه مردان روگردان
 که بیشک قاسم خلد است و نیران
 علی را خود خدا باشد شناخوان
 یقین خواهی برو بر خوان فرقان
 بود هم اهرمن هم حور و غلمان
 بهین فردوس و دیگر ویل سوزان
 یکی کافر بود دیگر مسلمان
 ازین پیدا بود آدم و شیطان
 ازین تر نیست اگر هیچ بطلان
 جدا کن اهرمن را همس زیزدان
 بهوش شاه شد تحتش گدایان
 بود منمن یمن مشه که یاران

مرا دینست و ایمان شاه مردان
 که مولانا علی سیر الهست
 آسد خوانده خداوند مرتضی را
 بسی آیت بود در شان مولا
 نگه کن ظلمت و در نور روزش
 نمیدانی که دیوست و فرشته
 برون نبود ازین دو وجه عالم
 ازین اوضاع بسته تفتالی
 که حق را اندرین حکمت بسیست
 اگر عارف بنور ظلمت سی تو
 نظر درخواج کن دیگر غلامش
 ز شرق تا غرب مطلق بی طلب

- بصحن و باغ و گلزار است و بهم خار
 نبی گفت که آنجنس مرغ پشش
 ز خنده گریه و شاد است با غم
 نباشد هیچ سودی بی زیانی
 و ما خلقت الحق و الانس
 ز وحش و طیر و خاص و عام سهله
 قبول خالق از مولای عمران
 بیا و بنده دار ایمان و اسلام
 مدد کن بگذرم شاه از شاه
 مناجاتی کنم یارب برآور
 رسالت من جانب مردان فصاحت
 شناسا کن تو خدای را بنده شاه
- ۱۳۰ چه فرست ز باغ بگلزار تا هسزاران
 که جنس گل بود بهم عنایان
 نکرد در قرب و بعد و وصل و هجران
 که عیاش شد تنال و باز نقصان
 ز الا یعصیه و ان آیه تو بر منان
 بر این بنای است از جن و انسان
 ز حلقان رده ترین شد آل مؤمن
 بفضل خود مان از اهل نیان
 نماغم تا با اسمم چه هم جان
 بذات هم فاعلت شاه سلطان
 ز عمارت بستان اهل برهان
 لایست این اهل مسرفان
- ۱۳۱

- تا که از بهتیت گذر کنی
 نبود تا ترافضا حاصل
 بگذر از ما سوی انجیر خه
 غضب و حرص و شہوت تو بدست
 و بدست زافته آن دانه
 شناسی تو نور و حکمت خود
- در مورد خدا مقصد کنی
 یقین در بقا مقصد کنی
 تا به نیایدین منسر کنی
 از وجودت چو را بدر کنی
 سیر و تجرید بر آله کنی
 دلت دمس و گرفتار کنی
- ۱۳۲

بگذر از اسم و جسم و معنی جوی
عقده خویش را صور نکی
مستعد قبول دلها شو
خویش را در همه نظر نکی
باش انسان گذر کن از حیوان
حشر با خرس و خوک و خر نکی
صحبت نیک و بد اثر دارد
قول پیغمبر است دگر نکی
تو کارا شناس و شسته خواهی
طلبش چون درین بشه نکی
خاک از عذو شسته امین
حب مولا اگر سپه نکی
و من قصه ۵

وله قصیده

شش هزار و شصت و شش آیه فغان بود
هر که این همداراند واقف نیدان بود
یکصدست چاره هم سوده فغان تمام
رفرش از سبع المانی آن صدش عیان بود
نود و نه اسم باری شد صفات ذات صد
هشتاد و نه باب خلقتی شش ز خال و جان بود
او شش باشد جهاد و نایش آمد نبات
تالش را آخر از عفت و نوت حیوان بود
یک روایتی یابش یقین دارم شک
بی شناسائی حق کی بنده انسان بود
پنج طفلی بی معلم کی تواند علم خواند
او شش باشد جهاد و نایش آمد نبات
تالش را آخر از عفت و نوت حیوان بود
یک روایتی یابش یقین دارم شک
بی شناسائی حق کی بنده انسان بود
پنج طفلی بی معلم کی تواند علم خواند
کفر و اسلام از نیدانی که در عالم چیست
کفر انکار است و آن قرار و هم ایمان بود
این دلیل روشن از قول شیه مردان بود
صدق اوست که نیکو باشد تو اند حق شناس
در حقیقت مثل گرگ و بزه و چوپان بود
چون شریعت راه باشد هم طریقت توشه دان
سیر هر کس بر چنین افتاد و او گلزار دید
منزل آمد خود حقیقت خانه احسان بود
همچو طبل ائمه در ناله و افغان بود

هر گد که قرب یابد در حریم خضر تش
 از وجود و هم عدم گویم سخن ای مدعی
 روز حق هر کس که گرداند بنیاد بدین
 آنچه عقلی گفتت گویم ز نقلی هم دلیل
 در شرافت فضل اگر خواهی آب پیش کن
 گر نیاز و فقر داری دانکه میابی مراد
 در دوزخ و دیکش گر جود خواهی می
 دوز این علان سر آید دولت خاصان سر
 کیست سلطان سیح میدانی علی مرفضا
 هم وصی مصطفی و سیر پاک و اولوال
 تیغ و دوسر را بر آرد بهر خیم خویشتن
 خدایتان اساس این دم خال راه نقش
 عاشقی بگرد و جوشش گران جان چون شود
 سویم بشنو ز قول آن رسول الهی
 بگذرد از مکر و ریاء و رقی و تبیس و جیل
 آدم از بهر چه سجود ملاک شد بدان
 آنکه دست صدق زد و در دامن لای خود
 بر نگارد گر کسی بهمت زمینش و دین
 رو بر حمت زنده گانی کن تو با خلق خدا

ناظر دیدار شاه و لطف بی پایان بود
 ۱۰۶۵ واجبیت و محتسب دان و سطرش امکان بود
 کافر و مردود و مکر است هم سلطان بود
 مشرک و ظالم بان در و جهان حسین بود
 تا تراره و کز در حبس ایقان بود
 ز آنکه اخلاص و مثبت لایق جانان بود
 ۱۰۷۰ صبر اگر داری و فایز ساقی دهان بود
 دان قران بختیش نوبت سلطان بود
 آن دلی حق کشا و تلبه شان بود
 ابن عم مصطفی هم خواجه سلطان بود
 دوستان بنینه هر سه سر سی سلطان بود
 ۱۰۷۵ چونکه ظاهر می شود بسیار جانان بود
 تا نیاز و جان به شادی بجا آسان بود
 و تو تو اقبل ان تموتوا املت لی نهان بود
 ز آنکه این محصلت کامی پیشه شیطان بود
 در حبش ز آنکه آن نور علی عمران بود
 ۱۰۸۰ فارق از خیر بشره آید جایم نهان بود
 کی بد نیاهوار کرد عتات سلطان بود
 تا بر دوش مشر خالق به تو نهان بود

و آنکه ز رفانی شود إلا بقا غفران بود
 ذره سان مانند خورشید فلک سخنان بود
 لیک بر مومن بدان مانده زندان بود
 کالان را شیوه عیاری زندان بود
 دان تیرایم بشرد آل بوسفیان بود

کنج اگر خواهی قناعت با دست خویش آرد
 به سلطان ولایت در دل کنش نشست
 گفت پیغمبر که دنیا شد بهشت کاغذ
 پرده پندار باشد سیه راه نقصان
 خاکیم دارم توئی من بشاه ذوالفقار

در قصیده

۱۰۲

از ان رو غافل جانان مرغ غافل
 بدان جز سالکان راه مولانا غافل
 که باب الله و حجت را ندان جز ذات سلطانی
 شریعت را طریقت شد حقیقت را خدا دانی
 حقیقت ثابتش میدان شریعت است گردانی
 حقیقت نقطه ثابت شریعت شد بدورانی
 بجای گرد و شبانه روزی گرد حق زبطلانی
 که صورت است گردنده ندارد وجه امکانی
 بقا و قی ز خالق دان که خلقت است هم فانی
 ندارد در ذات حق چه درک نفوس فانی
 یقین میداند که اکثر خلق هستند همچو حیوانی
 که هستند از ازل حیوان بیا بنگر چه حیرانی
 شوی بینیای دو جهان شد مشکل آسانی

تو باب الله و حجت را چو می بینی انی
 مومن مطلق الطیری که عطار ولی گفته
 تو حق، ان قول مولانا که السلطان تنافقت
 بدان ماضی و مستقبل و حالا هم یکی باشد
 زمین ثابت بود و ایم سمار گرد آن گردد
 بقیت را تغییر نیست و تبدیلی بود ثابت
 بواجب نقطه ثابت و پرتابست چو پهل
 تغییر نیست دمی و تبدیلی یقین میدان
 مبدل کی شد معنی که صورت خود تغییر شد
 آنجا وصفات آه ولی ذات ره نبود
 او انک یوم الخلقون خدا فرموده در فرقان
 بجز آیه ناکفته که ایش است کالانعام
 از ان بهر سیلانی اگر در چشم تو افتد

بعلم ظاهری بماندی ز علم باطنی خاف
 تو ضعیف دین مولائی و مردودی تو ای محمد
 زینکارست و خسرو کن تو به زبده کاری
 بگوی مستغفر الله العظیم و زو بولا کن
 مشکلی نبود در ستاری و غفاری مولائی
 کریم و رحمت مولای بهر مذنب بهر عاصی
 نباشد اختیار با چو مختارست مولانا
 بجز عجز و نیاز ای شهبه گاهت چار کس
 قضا و هم قدر باشد بفرمان خداوندت
 توئی قادر توئی حاکم توئی ظاهر توئی باطن
 تو شاه حضرت مولای ایت جل عالم
 بود خدام در کاهت شما ملک ملک بیگ
 و کمال رزق و قدامت پشت دوزخی شما
 علی و الی و والا که جز تو کس نمیداند
 بجز تو مید بر صفدر نباشد حضرت مولای
 بر صفت لامکان و نام و لیکن ظاهر و باطن
 مکان ظاهر بی داری آنچه در باطن است
 تو بهر حضرت حق نبات زنده بهر کس
 ندارد درک ذات فانی و باطنی که بی

نصیبت نیست میدانم تو را از علم ربانی
 بدنیا و بدین دایم یقین در شک و خسروانی
 که سوادت هست و اوایل دانست پشیمانی
 به ستار و غفاری خداوندی رحمانی
 بگو صبح و مسامحه خاوندان تو غفاری ۱۱۰۵
 چو رحمت به آدم شد و لغت بهر شیخانی
 توئی حاکم شما مولای اگر خوانی اگر آفرانی
 که قادر تو و عاجز خلق اگر آفرانی اگر خوانی
 ز خیر و کوشتر نمیدانم خداوند تو میدانی
 توئی اول توئی آخرت و دولت شانی ۱۱۰۰
 چه هر کشیا بود ملک تو شاه و میر باطنی
 یقین روح القدس باشد چه هست بدیانی
 که جان ده جانستان سستی و خالی و خالی
 تو افق تو کشف شما از ان و سر جانانی
 فاضله جز تو کس نبود از ان تیر زبانی ۱۱۰۵
 بیاطن و همه جانانی بظاهر و باطنی
 بظاهر و باطنی آبا باطن و باطنی
 بر صفت ذات بی نهایت و باطنی و صفت فانی
 نه در منی قبل و بعد بی یقین چون بی یقینی

- ۱۱۲۰ شریعت ستیان باشند طریقت حیان دهنم
 میان جز شیعیه کوشی اگر مالک اگر ناجی
 بدان اعلی و ادنی نارد در اوسط نظر میکن
 حدیث لایری الله والا از کلام حق
 بود هر اصل و هر فرع ز امر و نهی مولانا
- ۱۱۲۵ خدا خان و علی گویند بسیاری دین عالم
 کنی ای مدعی دعوی توئی صورت معنی نه
 دلیل عقلی و نقلی باید اهل معنی را
 که عقل و نقل بگیرد و صفات ذات شاه
 تو راه حق اگر خواهی طلب علم فرض آمد
- ۱۱۳۰ قبل عاقل منصف شود نه جاهل منکر
 خیال و فکر این شیخیان چو سبزه راه میگرد
 بشو نامور ارم حضرت مولایم دانش
 ز شمع چون برون نمی کی منور شاپور است
 به جلالت از نه بیان شد تو منیر ایان بهشت
- ۱۱۳۵ تو چه چون بکلیک ری کنی باید نه اندیشی
 بود و دغمان و غوغا آهوان جاش خورشیدش
 رسی بی چون بری دیدی بود نام ساکنش
 کن افتاد که روزی ترا با جانب کاشان
- حقیقت ناجی در آفاق و بهم نفس مش دانی
 که از قول خدا و ندا و اطیعوا الله میخوانی
 که هم خورشید و هم دژ بود شاه بود دانی
 نبیند هم خدا را جز خدا در عین عرفانی
 یقین دانی که میگویم ز قول و نصیر فرغانی
 خدا دان و علی دان شو چه حاصل از خدا خوانی
 بصورت پرسد از معنی چو خرد کل فرومانی
 شود اثبات حق و نفی باطل بهم عقلانی
 چو باطل ره برد با حق بهم از عقلی و نقلانی
 حدیث مصطفی باشد نه جعل و نه منسانی
 بشیخ و زاهد اعلمانی گردد با عیانی
 خدا بیرون بود میدان ز فهم و نور ظلمانی
 بخود رانی و جل خود چرا بر سو فرسوانی
 ز بخشش سبزه دارست و غریبان فریانی
 که آنجا راه تو باشد چو در بطام و خرقانی
 روی آن راه را یکسر نازی نسبی معانی
 دل باید که دایانی تو هم بماند و بمانانی
 غلط باشد که و گفتند از تقی و کاشانی
 نه بینی انتها ای یار در وی مسیح ارانی

شماره ۲۰ از شماره (۱۷) اصل نه آهوان نه شد یعنی تم که شهرت د. مین. اه. لهران و جعفران
 یعنی آرامی

غرض اینها که میگویم ز مع و دم برون بود
 تو لایم بولا شد تبرایم بر اعدایش
 زده و دوسه ماه با فضیلت هست میگویم
 بهر چه هست ، عالم بود اصلی ، هم فرعی
 شریعت هم اقیقت فرج شد پیش حقیقت ، این
 ز فضل ایش نبود باز نور و چون فصلی
 بهاری هست تابستان چهل بهر جان آمد
 دیار خزان قدم کن بر قلشش دیدم
 ز بندهستان گریستان چو بستی خراسان و آن
 تو نقصان نگار خود ای کمال او بهست آری
 حدیث و تو اقبل ان تو آراشته گفتم
 بان شربت تو ، آفت حدیث منطقی باشد
 که باید ترا کردن ، کبر و ص و غل خود
 بواو آرد و در ص و دیگر هم بهر سن باشد
 که اتفاق آید است اول گفتم از تو شنیدی
 تا او دان مقل و علم در دنیا بهر دین
 چه رحمت میشود بهر دم ازین عالم این عالم
 سه و سامان و ویش ازین جز مولانی باشد
 نه ای عاریت بگذا ، سه ای وایست ما و

تو لایم بهر ان مشد تبرایم برودانی
 که دشمن پیش مولانا سید و بست خدا لانی
 ۱۱۳۰ با دل از رجب گوید و پیش است شعبانی
 ده و یک ماه فرج آمد ای اصد است ضانی
 چه عیبت تا نیت و تسلیم است قربانی
 بود سیر سبزی عالم هم از باران نیسانی
 ۱۱۴۵ چو دوم است پانزده بود چو بیستانی
 که به مانزدان و نیمه ستم ، الی لیلانی
 رسیدی با فو میدان که باشد ملکستانی
 فعال ویت جان بازی خود که انقصانی
 خلاف نفس ظلمت و ان حد و صاف انی
 ۱۱۵۰ ز نرق و مکر میباید تران فک شمولانی
 که باشد وارهی از چهل و لایم ای نادانی
 تفاوت وجه وای طمع مان نیانی
 چو اوصاف حمید شد بر روی خلد خدانی
 با هر وانی مولانا شوطن بر خورشید وانی
 ۱۱۵۵ بر حق و بود و روز و نیت نیک وانی
 تو تیر نه از چشم چو ا و ای سمانی
 چو می مانا تو اینها چو ا و ای وانی

نه ترسی از تنگ ای دل ز بهر در عثمانی
چو بسیاری بود شاعر چو سعدی چو خاقانی
که نطق بنده را او کرده است از نطق ارزانی
اگر نه من کجا و دولت اسباب شانی
نگاهی کن بدین لعل و بدین یاقوت مانی
نثار راه مولا کن که جان ز بهر جانانی

بشرق و اقصی بحر جان نه در صورت معنی بان
ندارم فخر از شرم تقییر راه مولا ایم
بهر نوعم که می بینی نظر از شاه مردانست ۱۱۶۰
همای و سایه مولا برین خاک نیست افتاده
طلای و نقره با قدرت و لیکن قیمت در به
قدای حضرت مولا هزاران جان بود خاک

وله قصیده

۱۰۳

جان مرتضی را گفته ام یاران شمار گفته ام
از گفته بهیو دهم شد یاران شمار گفته ام
امروز میخواهم بدایاران شمار گفته ام
عیدست نوروزی نو یاران شمار گفته ام
معنی طلب دارم در جان یاران شمار گفته ام
یک کس شود خضر زمان یاران شمار گفته ام
هم جان و هم جانان بود یاران شمار گفته ام
عارف بجانان نیستیم یاران شمار گفته ام
با حقان این زمان یاران شمار گفته ام
ایزدکی مردش کی یاران شمار گفته ام
یا خارجی با فراق یاران شمار گفته ام
چون از شما حاصل بود یاران شمار گفته ام

عمری خدا را گفته ام پس مصطفی گفته ام
زین بایه با سودنم شد مقصود و موجودنم ۱۱۶۵
از انبیا و اولیا زین پیش بود نذر نهنا
روزی نو را روزی نو با بخت و فیروزی نو
دلو اندازم چون فلان تحت نام این آن
چیزی ندارم غیر جان دست خود ای شومنان
خضر زمان سلطان بود با نور و با ایمان بود ۱۱۷۰
بی او خدا دان نیستیم جسم ولی جان نیستیم
من سنجیم ما ذویان کو عالمان داعیان
نکوی نمائید اندکی بر خود ندارید ارشکی
سازیم گر با اتفاق کوه شود دست نفاق
ارمان مراد دل بود زین کارین شکل بود ۱۱۷۵

عزم ندانی سرسری خواهی حق فیضی بری
گر سخن سازی تونه مشکلی و لیکن بونه
دل بازبان کیسان نمارد و برده ایمان نما
کو میر ناد آن فرد حق دوش و دستم مرد حق
هر که بت نوا رسم باید بخت خود رسم
همس که باشد بی پریشانیت باشد در بد
لرید و امرد جهان دیدم بی نیک بد
کی فخر گفتارم بود میل بگردارم بود
خاک بقدر پست تو معلوم چه بود ست تو

در تصبیه

عنا

مذهب عاشقان شعار نما
نمود قراری که عاشقان دادند
ز آنکه مقل سعاش کوتاه است
نت عیش میان جان نشان
تاشد و قلب تو روان در عشق
برگ تو از خون ضرر نرسد
قریب جانان میتبت گردد
پند منور بر شمع بسط شوی
چند قیدی به کفن صورت

تو باع و من شتری یاران شمار گفته ام
گر آنچه گوئی چون نه یاران شمار گفته ام
د حال خود سیران نمایان شمار گفته ام
کو یا شمان ورد حق یاران شمار گفته ام
با باب و بجه خود رسم یاران شمار گفته ام
خواهم بیایم این خبر یاران شمار گفته ام
دل کی تسلا شد بدان یاران شمار گفته ام
مرد حق یارم بود یاران شمار گفته ام
مردی بگیرد دست تو یاران شمار گفته ام

۱۱۸۰

۱۱۸۵

۱۱۹۰

همه یار است کفر یار نما
کوی یار است رو قرار نما
ز تو نوزاد بیه اشش قرار نما
وز حیدر شش همه قرار نما
نقد تسلیم آن عیار نما
طلب آن گل بهار نما
جان بر اسپ رضا مودار نما
علم خود دفع آن چهار نما
کاشن معنی تو اقرار نما

روح خود را بدان سوار نما	روح چون پرورش ز فیض برد	
دار دایم ز شاه عار نما	جان خود را بیا د بند گیش	۱۱۹۵
سبقت دین چو استوار نما	سبقت دهر را ز دل تراش	
سخن شام نه نهار نما	نقد جان خویش نطق حق میکن	
پشت با خویش و با تبار نما	آشنا شو به بندگان علی	
لطف حق را تو دوست یار نما	آنچه منعت کند ازین دولت	
همچو گردی بره غبار نما	هم ز توفیق آن خداوندی	۱۲۰۰
سر بلندیت پای دار نما	سر بلندیت را آستان بهشت	
معنی بر جان خود نگار نما	نقش صورت نمای ملک ز دولت	
عیسی جان بچرخ چار نما	چند جوئی علف مثال چهار	
عشق ورزی ز کردگار نما	در بدر به نفس چند روی	
نیت سودت از آن گذار نما	چند نقصان به خوشتن داری	۱۲۰۵
توشه از مادی کبار نما	چونکه این مقصودت شود مطلب	
از قرار بهمان مدار نما	علم محبت نظیر کی دارد	
رو بعلتش همیشه کار نما	فعل و قدرت از و مجوی مجوی	
گوشش با دژ شاهوار نما	دانش ظاهری چو خمره	
باز در دین خود دشکار نما	چند مائل چو کرکس و مردار	۱۲۱۰
رو هوای بهمان دیار نما	چند غافل از آن دیار شوی	
در گهستان نواهنزار نما	نفس جمل را شکن در هم	

- مجلس شاه جمله مستانند
جمل و تعلیه و شک و ظن تاکی
طوطی جان در قفس بند است
سخن از عشق گوی ای عارف
قائم و ذوالجلال و قیومی
لطیف تو لشکریت جو روپری
چون منافق بندگان خدند
ظلمت شب گذشت رخ بنما
در سراپرده ظهور نشین
لمن الملک و احد القهار
جنت و قدرت نمایان کن
رفت خمسین و الف یا مولا
این همه شرع را بحق نروند
کن ز صدقت دمی مناجاتی
در جنت بندگان بنفش
تا شبک بار از آن صراطیم
چون تراز و بقول و فعل نمی
و ل طبعی چه اضطرابی شد
خانه عشق جنة الما و است
- عیش دائم دران دیار نما
جان ز تحقیق صریف یار نما
تو را بیش ز جای تار نما
گفت و گویت ز کامکار نما
کرمت دفع این شمار نما
دیو باطن تو سلسله نما
منع از شرک و از ضرر نما
در منور شمع کای نما
خسرو شربت تو آشکار نما
خسروان تو شمع سار نما
دفع خصمت ذوالافتخار نما
وقت نه است خود بشمار نما
وقت پرستی شده شمار نما
این دعا سوی کرده ار نما
بعد طافوس و بزم زمار نما
لطیف خود را تو دستیار نما
کرم خویش اختیار نما
برضا ملک جان سپار نما
لن لرم خانه و قرار نما
- ۱۲۱۵
- ۱۲۲۰
- ۱۲۲۵
- ۱۲۳۰

معرفت دور آن حصار نما	چون در آیند در درون دیوان	
تو گویی بما چه کار نما	چون ندانیم کار خود شاما	
پادشا تو بحث یار نما	نفس چون ز خستیار ما گذرد	
بولایت بچشم خوار نما	جز رضایت عزیز هر چه بود	۱۲۳۵
طلب حال کردگار نما	چند از قیل و قال می گوئی	
ترک ازین قال و اضطار نما	حکم بر حاکمان روا نبود	
خانه حرص مستعار نما	بر دلت بر فروز شمع رضا	
خاطر از جود امیدوار نما	نما میدی چو نیت از خالق	
سگ خود خواند فتحسار نما	خادم خادمان آن در شو	۱۲۴۰
در صفار سخن کبار نما	کن تمام قصیده را معلوم	
دین ز حق جوی و اختصار نما	خاکیا عمر خود بدین کن صرف	

وله قصیده

۱۰۵

چنین لطف و عنایت از خدا شد	مرا رهبر بمولای رهنما شد	
مرا آدمی بسوی انما شد	چو پیرم شاه استم بود در دین	
بجز مولا کسی کی لاف می شد	که باشد انما شاه ولایت	۱۲۴۵
پس آیت هم پادشاه می شد	علی باشد چو شیر و شیر زردان	
بشت و دوزخ وارضی ساس شد	برای پیچ تن در دین و دنیا	
معین آشکارا کی خفا شد	نوبتم قهر و لطف و دشمن دوست	
اگر چه حکم و شرع از مصطفی شد	نبوت را ولایت بدغم آمد	

۱۲۵۰. طریقت خود از آن مرفی شد
 شریعت ره طریقت توشه آمد
 حقیقت منزل رب العلا شد
 بهشت و دوزخ آمد بیم و امید
 بخاس و عام این خوف جلوت
 گذر کردم ز خوف از رجاست
 نیم درخت نه چشم بجاست
 چو رود از صدق آوردم درین راه
 شد مرا آن زلفش نه بجاست
 ۱۲۵۵. مروت خاصه آن بوالوفا شد
 سخاوت بهم شجاعت پیشه اوست
 کسی دیگر بگو به بهر کجاست
 امام و مقلد مولای دینست
 اگر داری و بول بهم باشد
 بغیر حضرت شد دین و مذہب
 ز قوم امکان ناجی جدا شد
 که مولادین حق باطل گراست
 یکی ناجی و دیگر ملک نامش
 بود هفتاد و سه اقامت نبی را
 بقا ناجی و ملک دفا شد
 یکی ناجی و هفتاد و دو ملک
 ۱۲۶۰. ز قول صدیقی من بفا شد
 حدیث المؤمنین لا یعرفون
 قناعت بهر که دارد او دفا شد
 قناعت را پیغمبر گفت فنا نیست
 که بیشک رنج و محنت از قفا شد
 چه اهل حرص شهت دبا شد
 مؤمن به چه رزق آید کفا شد
 که صبر باشد کار مؤمن
 ۱۲۶۵. خدا از توبه غائب عفا شد
 بکن از معصیت ز نهار و توبه
 نصیب عاشقان بود عفا شد
 ز تن پرور بود عشاق مولا
 عافیت حقیقی بکار باشد
 ملا متها کشد عاشق بحالم
 بکار بی وفا سنگین عفا شد
 یا باطل بسبب از حق چنین است

گهی نخل و جوان گاه هی دیگر پیر
کسی را کفن چنین شاه معظم
۱۲۷۰
زبان و دل بمولانا وفا کرد
چون شاه دیگری داشت
چو مولای شاه نورالدین باشد
چو خاک در ره مولانا باشد

در قصیده

۱۰۶

روز و شب خواهم که شکر حضرت مولانیم
چون ستون دین و دنیا آن عباد الدین حسن
شاه درویشان کند بهت که رسم دل شوم
۱۲۷۵
با حضور حاضران و وقت خوش باموستان
تا کشیش افتد در کار درویشان را
خیر گردانه جمیع کار خلاقان جهان
در دار و بی رضائی از سر باشندگان
خود ازین گرداب بیرون آورمان برکنار
۱۲۸۰
خوب تو فقی طاعت با حجت پائی را
فتنه آخر زمان دست ظالمها دراز
مشرب ظالم و دور دار از سر باشندگان
جنتان و ایمان و راهبان ماذویان
صادق الاخلاص می باید ترا بارستی
۱۲۸۵
ای نیاز ما بدرگاه تو باشد بی نیاز
یا آئی کن تو راضی با قضای خویشین
باز صد شکر در از بهر سیدان کنیم
مثل نوری سینه چاکم زان سبب غوغا کنیم
همچو سلطان خراسان شمس الدین پیدا کنیم
با دعای دوستان از بهر دشمنان کنیم
روشنائی دین و دایه ترک مقصدها کنیم
هم بر آن دارد رضا و محبتش پیدا کنیم
خود گشاید باب رحمت مادرانجا کنیم
افکنده مان تا به بحر معرفت آشنا کنیم
حفظ دار و دامن ز آفت ترک علت کنیم
آن یدالله کو هگی دست خود بالا کنیم
ماشبار و زری دعای شاه مولانا کنیم
با معتمد مستجیبا بند ما پیدا کنیم
از درستی روی خود با درگاه بالا کنیم
همیت استه ادا داریم گفت گوزان کنیم
در دل ما او فکن تا شکر نعمت بگیریم

زود در سن باشد بحق رس باشد و فریاد رس
 از کرم سازد نظر بر عاصی درگاه خود
 او خداوند است اول باشد و آخر هم است
 او خداوند زمین و آسمان باشد ملام
 او خطا بخش و خطا پوشست مولانا علی
 بنی نظیر است و کریم و لطف به تاثیر نیست
 هست او ستار و ما جمع کنه کاران عالم
 تا به بخشاید گناه ما جمیع مذنبان
 تا کی ما عقل خود را راه بر سازیم و بس
 هر که عاشق شد مبارز جان و در اسیرین
 آنکه عاقل از اشارت فدا این ایامی ما
 پر تو دیدار جانان را و دوان در بها
 بغض و انگار و حسد با کبر و کین حرص و آز
 هفت هزار و نه قصد و نهفت و نهفت هفتی
 مرد حق آن دان که او با چل صفت موصوف
 اول آن توبه دان و دوم عبادت دگر
 سومی زهد و چهارم صبر و پنجم شرف و فضا
 ششمی شکر است و هفتم شد محبت ای سر
 باز هشتم معرفت شد کون نه هم و ایه

بیکان را کس بود گرما کسی پیدا کنیم
 وای زان روزی که ما خود حساب کنیم
 گر بظا هر نه شد چون حرف باطن کنیم
 لا مکان آمد مکان کی ما مکان آجا کنیم
 خود در رحمت کشاید تا در آشی جا کنیم
 ما کنه کاران نظایر لطف انور ما کنیم
 از نیاز و دوندی روی و بان زبانی کنیم
 گاه در دل بر بنا بر نفس ظلمات کنیم
 ز به عشق آیم کانی خوش را شیشه کنیم
 عاقلان را ما ز عشق چه بپایا میا کنیم
 ز نفع نیست عاقل کی به دوسه دانه کنیم
 سود بسیار است اگر ما ترک این جانان کنیم
 فکر این باشد که ما ترک غلبه کنیم
 همت مردان حق ما ترک این به با کنیم
 گوش بامن دارا آن چل صفت از ما کنیم
 توبه دانه خد حق طاقت با این انا کنیم
 صبر د زهد و رضا باید تن تنها کنیم
 شکر گویان جان خود و فب محبت با کنیم
 و ایه از به آن تا معرفت پیدا کنیم

در دهم علم خدائی بازده علم آمده
 عقل باشد سیزده تسلیم باشد چارده
 پانزده باشد قناعت شانزده شصت و نه
 هیفده باشد یقین و بیجده دگرده ام
 نوزده تقوی توکل بیست و یکست
 شد تفکر بیست و یک باشد بیست و دو
 بیست و سیم شد وفا و بیست و چهار بیست و
 بیست و پنجم خوف باشد شد و بیست و شش
 بیست و هفتم خلق باشد بیست و هشتم غیبت
 بیست و نهم محبت و سیم نهم شوق دان
 سی و یکم لطف آمد سی و دو آمد کرم
 سی و سه آمد حیاء سی و چهار است
 سی و پنجم هدیه آمد سی و شش انصاف
 سی و هفت و بیست و هشت است بر هفت و بیست
 و صفت و قربت مقام سی و نه باطل شود
 چهل صفت و موصوف به گشت باشد در دهم
 جان فای آن چنان یاری نماید این جان
 گر نباشد بهجت مرد خدا با لطف حق
 خاکیا زمین وای وای از دست آنزده بود

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۳۲۰

علم با حکم آن که روی جان بختنا کنیم
 شرط تسلیم آنکه ما آن عقل کل پیدا کنیم
 در قناعت صدق آرزو کا پنج صفا پیدا کنیم
 ذکر را ما در یقین با جان و با دل پیدا کنیم
 پاک تقوی دان اگر ما خود توکل پیدا کنیم
 در صفات آن همی گرد ما باشد پیدا کنیم
 گر صفا را در وفا در ظاهرو و مخفی کنیم
 ما تواضع را از بیم و خوف مولا پیدا کنیم
 خلق و معرفت چون یک باشد غنی پیدا کنیم
 شوق تا پروا کند منظور بهجت پیدا کنیم
 لطف حق را در کرم حرفی نباشد پیدا کنیم
 چونکه عصمت رود در کمالی جهانی پیدا کنیم
 هدیه است انصاف گر ما در دل خود جان کنیم
 رحمت و شفقت نصیب است گر ما را کنیم
 وصلت و قربت مقام مرد صدق پیدا کنیم
 ما فقیران حجت وجود داریم تا پیدا کنیم
 باشد از زمین تدومش با محبت جان کنیم
 وای بر ما وای بر ما وای وای وای پیدا کنیم
 هیچ را بهتر نباشد تکیه بر مولا کنیم

- اول سخن ز قادر قدرت نمانا
از کاف نون نموده دو عالم بجا
۱۳۲۵
- از امر عقل کل همه شایا پدید شد
از دم بخا تم آمده شاد و رابوا
۱۳۳۰
- امر حقیقت است بعباد کمترین
دعوت کند به بادیه عباد صالحی
خاکی ضعیف از عباد غایت
باشد امیدوار به سلطان دوسرا
۱۳۳۵
- امر وز چون هزار زود و دلاست
از غیب می رسد بدل بنده دین ندا
کین نوح نبوت سازم و نبوت طلب کنم
از پیر و از جوان هم شاه تا نگدا
قابل ز نام بوط و چنین ناقص کنم
عالم ز عالم بود این نقل امثلا
این نقل بر آنکه سر حرف و اشود
تا جز و باطل همه پیوندا کند
کرد و ازین میان پدید آید
باجت کبار که نقل الله شده است
از مستحیب و مانور و افی قلم
الهام اگر صاحب قشش یقین بود
تائید و اوردت به این است با بقا
امیدوار است با کلاه و اوجلال
اثبات حق و نفی باطل کند جدا
امید آنکه هر چه فضای خدا بود
تائید چون شویم از ان ذات کبریا
از باب مغفرت و معنی شود و از
مضمون و اینکه سه فی و حل عثمان
امید آنکه هر چه فضای خدا بود
تائید چون شویم از ان ذات کبریا
از باب مغفرت و معنی شود و از
مضمون و اینکه سه فی و حل عثمان
امید آنکه هر چه فضای خدا بود
تائید چون شویم از ان ذات کبریا
- ۱۳۴۰
- ۱۳۴۵
- ۱۳۵۰

ترس و هراس بر که ندارد درین طریق
 امید شفقت شب مردان بجان بود ۱۳۴۵
 حق نگذرد و ز جمله تقصیر عاصیان
 موعود او لیا و در انبیا تمام
 امر و آن زمان مبارک بود یقین
 خواهم نقاره لمن الملک خود زنده
 چون ظلم ظالمان گذرد از حد حساب ۱۳۵۰
 از توبه نصوح میسر شود مراد
 آنجا که ذات حضرت باری تعالی اوست
 بیند که قائم بعصیان خویش تن
 از گفته رسول بود گفتگوی من
 در زیر سیم دلدش این دهر کن فلان ۱۳۵۵
 فرصت دهد هر آنکه قدم پیشتر نهد
 باد دولت و سعادت جاوید سرمدی
 وقتی شود که شرم کنیم از گناه خویش
 همت بلند باید و جمدی در آن بکار
 از جهل از غرور مفتیق بر آن رویم ۱۳۶۰
 خود علم و معرفت سیران رشته دان لب
 مارا رساند او بمقام موهدان

شیطان وقت باشد دوزخ و اسیرا
 تقصیر از آن ماست که هستیم باریا
 ز اخلاص صدق هر که کند و بآن سرا
 امروز وعده کرده تمامی بقیه ما
 کان عنصر شریف لطیفست بر طرا
 در گوش حاکمان مظالم بصد صدا
 فریاد رس بخلق نباشد بجز خدا
 از غفلت و گناه پشیمان شویم ما
 بخشش و عطای و امید و ارم
 بر دلدل مصاف نشیند چو مرتضا
 اول علی و آخر او مهدی هدا
 مانند کور کنه شود کل این فنا
 در حین و در حیات اگر رو کنیم ما
 بر سیم پای دار بدین دولت بقا
 توبه کنیم از گناه پیش قاطعا
 با اوست یاوری که بود مرد رهنما
 بر سیم بانضای جنان عالم خدا
 ز نهار نخلی سیران رشته هدا
 نبود در آن هوای هیو ته منی و ما

ما یم اگر بغفلت از ان حضرت کریم
 با جمعت محبت جانی سخن بود
 با شیم در بلاکت جاوید دانا
 کز حرص بگذریم و ز غفلت شوم جدا
 این لطف داین کرم ز خدا آمده با
 ۱۳۶۵ (بازن دیگر میفرماید)

قطره ز آب رحمتش کافیت
 بعد ازین بایدیم که ز اقیانوس
 نامه لای سیاه عالم را
 بر طرف سازش بنویس
 هر چه گوید بدان عمل سازیم
 لیک منظور هر که می دارد
 در طریقت حقیقت مش ما
 پیش گیرم قوا الله انسا
 ۱۳۷۰ که ز مردش حق بسیم آجا
 سودند به چو دین زمین حالا
 قول و فعل همه مستقیم با
 کیل ساز تمام عالم را
 ۱۳۷۵ صور دیگر که تا بهر بیم ما

(باز بوزن اول میفرماید)

تائیدیت مرد چنان هر کجا بود
 با حجت قیاس و قرین عره تا یکی
 بایشناخت مذمت حق از انما
 نشناختن خدای بدین گونه و جا
 رای و قیاس شیوه ابله میان بود
 عصیان خویشی نه از کج خلقان
 مسوع می شود که غریزان پیشتر

- ۱۳۸۰ ز نهار الف جلد یاران و دوستان
را نخواستیم با بر حقیقی دُور خویش
از سر قدم نموده طلب کار شدیم
با چند یار ہمدم و چالاک و چست وزند
فرض و طلب بجای بیاریم از حدیث
تا بر خویشم از اثر وصل آن نگار
۱۳۸۵ و الله با خدا و حبیب پیران
سعی کنیم تا که به بینیم آن جمال
در اسفل است جا و مقام منافقان
ماند بدان هلاکت جاوید تا ابد
۱۳۹۰ معنی طلب کنیم که دعوی بکار نیست
چو امر قائمست از آن شد بدست او
اورانشان نیست ز معنی و معرفت
سر را قدم کنیم و بینیم دُور کیست
اورانشناسم و طلبم یار را ازو
۱۳۹۵ پیشه ز عجب خویش سازیم و گاهی
شخصان بهر زمان که بخود بخورده اند

(بوزن دیگر میفرماید)

سبق امر پیر ناخوانده بتعد و حد و دِ ظالم

نکری بجال خویش نمانیم زین بلا
مفوخ کرده جلد اعمال خویش را
نعلین خویش گرد نمانیم دیده با
بر خیز تا رویم بطوف دیار با
گر بایدم شدن بسوی چین ازین ولا
گر نه خزان رسید و سر آمد بهار با
و آنکه قسم بحضرت سلطان ادبیا
دور از جمال یار نمانیم دایما
آن کس که او بر دُور دید آن جمال را
نشانت آنکه حضرت قائم مقام را
شخصی بهر زمانست درین روزگار با
او واسطه دگر همگانت حالیا
بهر مثال اضافه بود بهره دعا
تلقین کراست تا نمانیم جان فدا
خضر زمان هموست بدتش حیات با
گر نه بپای خویش در آیم تیشه با
زانست که حد خویش نماند را بتدا

اگر اتفاق جمله نمایند بی ریا
 باشیم در هوای تن خویش مبتلا
 جانی طلب که نیت ز این هر دو صلا
 در ویش و پادشاه زمان بود رستا
 این گفت و گوی داشت بر دم علی الصلا
 باید طلب نمودنش از پیر و رهنما
 زومی توان شناخت خداوند گارا
 اثبات حق و نفی ز باطل کند خدا
 اگر نه بجایان نبود این سخن روا
 اقرا حاکمست و چون کار جا بجا
 خاصه در آن دمی که دلائل بود بجا
 قضا و آنکه گوشش ندارد و بحر فنا
 از پوست صاف می کند او منفر جدا
 خاصان بغیر از نیش ندانند حاضر
 نقب و لادست مقامش چو آئنا
 کز سیر او که آگه و باکیست لافتی
 ثابت کند بدانش و نیش خدای را
 آن کس که واصلست بدو کرده ماجرا
 واقف بود ز علم و عملهای قل کفی

هم به هم طریقیم و هم خادم تمام
 هیف است دور و سیر بودن بوی دوست
 راضی شد به اسم و جیسمی مقیدیم
 قول شد به زمین و زمین میرعادین
 بنده که بی طمع به و جان را نثار کرد
 کان شده لباس خویش چو تغییر میکند
 آن پیر رهنما که بوی جودت زمان
 باشت نشانه اش همه معنی به معرفت
 این رو که عاقلان همه نصف شوند به آن
 عاقل مثال جاهل و جاهل مثال بی
 بیرون فلک ز دل تو بکیار غیر حق
 اهل ترتب آنکه دلائل کند قبول
 نقب و لادست آنکه بیزان عدل و صدق
 اینست دلیل عقلیش در ره طریق
 معدوم در دو جامه شاه ولایتست
 واجب ز سالکان ره تفضی عیلتست
 تأیید نیست عیش و تقلید اگر بود
 داند بهر مکان و مقامش ز غافره
 عارف ز پیر کامل خود گفت و گو کند

۱۳۲۰

۱۳۲۵

۱۳۳۰

در دور آن امام زماش یقین شد
 و در سر همین هواست مرا ای برادران
 در راه حق بگو که چه جوئید غیر ازین
 سر رشته که اسم بود یا بود چه جسم
 پیری که از جهان نبوده بان امام
 شناخت اسم و جسم و بنی نبوده را
 معنی آن امام چه تأیید میشد
 و آن دیگران که دید جان جسم پیرش
 دوم کسی که نیست یکی حاصلش یقین
 زور است گر خوشیش و اعلان حق
 با جان هزار گونه زهار و دوستان
 کامل نماز هر چه بنشیند تمام
 وقت طلوع شمس قیامت شود دما
 اهل مملکت همه از صدق و اتحاد
 نازیم پاک دل همه از غیبه یار خود
 سیرت و صفات و ثقت و استقامت علی
 مبرور است تمام چو خاندان شیعه
 بخدمت پرست از انبیا و اولاد
 جمع ضعیف و جمع قوی برده اند

بنایه آن امام زمان را بدیدم
 گر فکر دیگر است بگوئید جواب
 گوئید پیر را هم داریم شسته را
 بکسته میشوید بدان شسته فنا
 از طشتش نچید و دل میوه آقا
 مشغول شسته است و احمی بخوا
 وارد شود و خالق و الود و اتمان
 نوین نیست وین و همین است کار ما
 و اصل کجا شد و تو خوشتر از جمعا
 اندر طریق و در نباشد حساب
 زمین و آسمان و بیرون و در قافیا
 گفتند طلب پانی نمایند بی فنا
 همه و انسی هم و همه و انسی هم
 جمع و افقت همه از پیران اول
 پیوسته و حق انبیا و اولاد
 از راه و پستی همه و میان
 تا پند و اندیشه وین شسته و فنا
 از پستی و انبیا و اولاد
 برده و اولاد و پستی و انبیا

۱۳۳۵

۱۳۳۰

۱۳۳۵

۱۳۵۰

و قستیکه نام و سنگ دل و عقل قال خوش
 ۱۴۵۵ تا اوز جام شربت تأیید جرعه
 می جمل و نقل تست ز خون دل کسان
 این دم که دست رس بود و پاست
 تشویش راهست و درو و رهنان بسی
 دریا به پیش و یار نهنگی ازان بدتر
 ۱۴۶۰ کشتی طلب کنیم و بهیشتی فوج دور
 مرک و اجل سنگ چو طوفان این زمان
 بنهیر این سخن که تمامید بزرگوار
 بهتان ندانند آنکه سمیع است و هم بصیر
 آن دل که روشنست بدو میشود یقین
 ۱۴۶۵ حق داند این کلام اگر مستمع بود
 آن را که نیت مایه ز اول نصیب او
 کورست و اجولت یقینش به شکست
 یارب بدان بزرگی سبحان و الجلال
 یارب بدان جمال جلال جلالت
 ۱۴۷۰ یارب به بی زوالیت ای لا اله الا الله
 یارب بدان مجاد راهست که از ازل
 جان کرده اند فدای نگاهت بیک نظر

صرف کسی کنیم که ساقیت بهر ما
 برساند اوز نشئه توحید جاجا
 تحت الشری ست منزل در سفلیت جا
 سوی رکاب راهبر خود رویم ما
 نرسنگ در رهت شب تیره ظلمها
 طوفان فوج آنست که گویند ابتدا
 سازیم قرار خویش بکشتی مغنوا
 سازیم ساز و برگ که گشت دقفا
 این وعظ بشنود که از حق رسد نا
 والله بی ریاست سوی تشددی ریا
 داند که وحی باشد الهام گفته
 بی عیب و بی تصور بود پیش از عی
 احوال بود بدین و بدینکی دوتا
 عیب و تصور کسب کند بهر نیکیا
 یارب بر هر دان رهت ای مهینا
 یارب بدان دلی که شود ریش آن علا
 یارب بدان کسان که بدانند این عا
 فیض تو یافتند و نشان بهمان صفا
 کز جود و لطف خویش به بخشای بنده را

- توفیق کن رفیق که آن یار مارود
تأمید واصل آید و زار و رهم شود
در کوخفت اشارت تحقیق ما دهد
با عاصیان راه کند این کرم رفیق
این خاک کی کمینه امیدش بجز دست
امر و رضای خویش بیانم کنی و من
کز فعل شوم خویش چو شیطان بنایم
چون آدمم بر بطلان درآوری
ز اول باخرم تو رسانی رحیم من
کردی که استم چو حوالات از ازل
داری نگاه از من و ما ذره حقیر
کز هر چه جز رضات بود دور داریم
داری نگاه تن بخواهی جان من
این بلبان روح که پرده از گوشه
جان را رسان بومی که اهل محبت اند
تسلیم کن رفیق مددگار کن کرم
در بر الفضولیت که این گفتگو بود
تا چند گفتگوی چنین کن چنان مکن
کوتاه کن زبان و ازت زلفشوی
- این ره رود با خرو منزل شود سرا
توحید رخ نماید و گردیم همچو ما
چون عاقلان نگاه اشارت کند ما
۱۴۷۵
آئید جود دوست و گزند هزار و
کز ما و من نگاه به ایش ربتا
داری امان ز نار و آوی ز نطلنا
دارم نگاه شاه که بستی تو چنی
بیزار ساز غیر خود از من بگیر یا
۱۳۸۰
پند گفته نقد کرم و تاج بل اثی
داری نگاه از غفلت خاک راه ما
شما قسم برت کریمت ربتا
جانی بوصل خویش دل جان پناه
یار سبب بهجت تویی ستا
۱۴۱۵
زین تنگ نفس جودت ما آشتا
قبل صفت به شهن و پروانه فنا
و جود و لطف خویش شفیق برای ما
در این گفتگوی دین زلف بط
چرا زبانیان ننهد نه معر را
۱۳۹۰
شاه از کرم ما نه بخت راه ما

گوئیم این گر سخن از جانِ جان ما
 ستری در آوریم که نبود میانه ما
 داریم و عبارت و معنی فهم ما
 گوئیم این مواظطه را تا بانتهای
 در بحث علم قصد صواب است کما
 کاندر پناه خویش بداد تمام را
 تا از اتفاق ره ببرم سوی کبریا
 چنینم مثل بلبل از شوق در نوا
 توفیق کن رفیق محبان بی ریا
 اُمید داریم ز کرم کن تو رهنما
 یارب بعاشقی که مبراست از ریا
 گر بگسلد جَنَم و تحت اثری ست جا
 و انگاه بگذران مهربا از تعلّقا
 ختمش کنی و باز مکرر کنی چرا
 گر عمر از رشته زلفش کنی ادا
 ذاتی که هست جاعِل فی الارض و السماء
 آدم و قرّة بشود آن زمان بپا
 چون و چرا و موسی و حضرت حالیا
 منصوص کرده حضرت ایزد تعالی

از پای تا بسر شد این قصه چون تمام
 آتایان جماعت با جان برابرم
 این قصه را بین همه گوئیم و بشنویم
 آنکه بهره نیر که دارد محبتی ۱۳۹۵
 احوال و بیعت کامل قبل مکتل است
 دلش دکن دامن تراز مغشاه دین
 قیام چند رفیق درین راه خوش بود
 تا از نخستان جانش کل لطف
 شایسته قدرت و بیکمال و جلالت ۱۵۰۰
 آسان نما که راه درازست و مشکل است
 یارب بدان وفا که چو طوقی بگردن است
 کین بشته محبت شان بکسلد زهم
 از جذبه محبت و شوق بخودشان
 چون خاک ره شدی سخت غم بهتر است ۱۵۰۵
 حرفی که از حق است مکرر نمی شود
 در هر زمان و وقت به اندیده است
 تئیه در لباس بظا هر چو افکند
 چون و چرا چه راه ندارد درین حدیث
 آدم همان که نفس صور پیر معنوی ۱۵۱۰

شیطان همان که سجده آدم نمیکند
 مردی که مغضوب است چه حاجت بود اگر
 مهر و مثال مغنی و روحانیت نکوست
 کافیت این هنر ز چنان حضرت کریم
 آن ظاهر است و باطن از آن کز انفس است
 ظاهر سراب دان و در گریز باطنی چو آب
 از در گمش هر آنکه به پیچید سیر سجود
 باید بحکم وقت و راه نشان بود
 دورا گذارد او چو به تغییر می رسد
 هر کس که با هوای خود این راه غنی و
 پس با وجود حمله خلق جهان تمام
 خواهی یقین پیر که داعی دو به مات
 فرمان دمدم طلب از لحظه لحظه ام
 آنجا که در قبول امام و پیروی
 و آنجا که ناقول امام و پیروی
 میان محققان چو کتابت ناطق اند
 بگذارم ام ای محققان رفت نیز
 شیطان بجا که نمی بین مغضوب کن
 مرد آن گوی بود که زبان بشنو سخن

مغفور علم خویش بر سپند خدای
 با مهر و مثال اضافی و غیره
 کاشیات حضرت شمس گیتی از مبداء و مباح
 دیگر طلب مهر از حساب حال را
 نو تر شود و در گریز علی نور مشرق
 چون از سراب می گذری غایت ما
 داعی گراست کمر نه اند راه خدا
 مهر مثال نطق و روحی بعد از آن
 یک رایتین کند که با آن است جهان ما
 غولان راه از آن باشد بعد در فنا
 دانش دام دمدم است نه پیرا
 خواهی یقین حضرت امام
 بود است چنان کتاب و پیغمبر قرنا
 نانی راه که نیست هم پیرو با
 بالک تنه و ناطق و مجرب و با
 باشد از آن زمان خدا الفت آدمی شد
 نامو ام وقت تو به هر راه
 یکایچه حاجت است به دایم و اندام
 نهاده قوی آنکه یو به شنید کرد

۱۵۱۵

۱۵۲۰

۱۵۲۵

نوری چنین لطیف در اطوار اولیا
 حال جمیع خلق ز افعال دأما
 دل تاب آن نوشته ندارد بجز
 از غافل و کاهلی خود شوند سوا
 گردند مشرف از اثر میر پُرضیا
 روحی نیاز سوی در بی نیاز
 خود را رسان بدرگه لطف و الثنا
 یعنی بیکدی که اثر نیست از وسجا
 ناکامی است و رنج همه حاصل بها
 در کاسه دائمی و بود بعد ازین بجا
 وقت رحل در گل هستی مدار پا
 اندر حریف حسن خود اندیشه فنا
 گر کج رود بجانب فریبن پیاد
 تا مهره های حرص بچینه یکا یکا
 سرمایه چون برفت نماید پایات بجا
 بنخشی کنده که شناسیم ماورا
 قیوم قائمی خود و توجوه انما
 از ظلم پُر شده ست تمام بلاد
 از اهل ظلم عالم و هم از صداندا

۱۵۳۰ آن بی سعادت است که نه بیند به خاندان
 حال کسان ز قال کسان غسل شود
 طول است آنکه حال همه کس بیان شود
 دیگر برادران و دوستان
 فمند و نیز باز بفهمند این حدیث
 زودتر تمام تر به هم ساز و کنیم
 ۱۵۳۵ خواب قرار بر طرف امید پایدار
 اهل جهان خواب خیال اندر در شب
 مقصود ازین جهان چکنی جمع نیک بد
 با خلق این جهانش چو این بوده است و هست
 ۱۵۳۰ چون ذات راه ساخته دارید این زمان
 غافل مشو که کعبه تن بشش در است بیش
 از مات روح رخ که گرفتار میشود
 نرا بد معنوی طلب از پیر وقت خویش
 گر نه طمع فریب و دهنش آن حریف
 ۱۵۳۵ مولای ثو منان به گز کار حاصلین
 از پرده های غیب بطح ظهور خویش
 خاصه دین زمان که خراسان هم عراق
 فانی نماز قدرت قهار قاهریت

سلطان عادل است که ظلم است که نام
 آن مردگان عالم دنیا بعد داد
 ره گزشت گاه بلند است در جهان
 اندر سر هزاره هر دور بوده است
 تغییر می رسد به همه عالم نشور
 چون این زمان دور قیامت ظهور است
 سازد نسق نظام و بگیرد بکلم خود
 چند بنیان پیمبر دوران خود شوند
 چون آن زمان زمان هین شخص میشود
 شخصی قومی راست یعنی و معرفت
 چون حکم حاکمش بقضا چنین کند
 اوران نشان ثبات حق و نفی باطلت
 سلج رجب به غره شعبان تمام شد
 نبود بقا به هستی ما ای برادران
 صاحب دلی زر حمت نو دیک نظر کند
 آیین کند هر آن کس در حق این فقیر
 بلند شسته ام ز فاخته چون طول اردان
 آیین الف آدم و همیشه محمد است
 خاکی چه گفت و گوست ازین گیرد و در آب

رومی زمین بگیرد و سازد بمدها
 زنده کنند مثال مسیحا تمام را
 ۱۵۵۰ ظلم است و عدل گاه شب و روز بقفا
 قائلو ابلی و قائلو ابلی بود ز اجتهاد
 معشوری شوند به تشویش و غمها
 صاحب ولایت است که ظهور است ظاهر
 ۱۵۵۵ حکم حقیقی شود انشا به الله
 از بنده کان که راه نمایند با خدا
 یک شخص دیگر است که او باطلت بنا
 منحصص باطن است ولی است ظاهر
 در هر زمان که است بود شخص در دنیا
 ۱۵۶۰ دیر نماند قوت و یار چو در اسما
 خدین و الف بود و چو خمس در گوسا
 نقشی است باز مانده ازین بنده سالما
 در حق خاک روی به دو این لون دعا
 آتیه و اربابش که می بیند شش خدا
 ۱۵۶۵ باشد دعا موکل آیین بی دنیا
 یا یا علی و نماند بعد از دست جابجا
 هر که که نماند و بخت عالمی جابجا

وله در ترجیح بند

ولایضاً

شاه شام علی عمرانی ^{۱۰۸}
 از ازل تا ابد توئی مولا
 جز تو کس نیست در سر این غیب ۱۵۷۰
 گر کسی شک درین سخن دارد
 سب یزدان علی عمران است
 هر کز انیت محبت شد دین
 حال ما یا علی تو میدانی
 بر جهان و جهانیان والا
 تو محیطی بریر و هم بالا
 کافر است نیست مسلم آن لا
 با منی مستقبل است و هم حالا
 برده شیطان تمام از و کالا

شاه مردان علی عمرانی
 گویا نیست شاه دین شانی

شاه دنیا و دین توئی یا شاه ۱۵۷۵
 شاه دین و ولی حضرت حق
 روی اجاب تست پاک و سفید
 در بدنی او دین بد نامم
 بر فلک مهر و هم توئی یا شاه
 جز تو کس نیست منظر الله
 جمله اعدای تست روی سیاه
 شاه مردان مراست روی پراه

شاه شام علی عمرانی
 دهر و دین را شها توئی بانی

هر که در راه دین سیاح بود ۱۵۸۰
 دانکه از جان دل غلام علی ست
 در د و عالم هم از صلاح بود
 از صف جمعیت فلاح بود

گر تو عارف شوی بمولانا هر چه نوشی ترا مباح بود
ای که یک رنگ شاه مردانی بر تو شب روز و چون صبح بود
جای ثومن کجاست خلد برین جای مشرک بستر اح بود

شاهستان علی عمرانی

۱۵۸۵

هر ترا می رسد سلیمانی

گر ترا هست غیرت مردی پس ز مردان این چه میگری
اهل دین جمعیت دگر باشند تو ندانی نشانه مردی
فکر باطل براه حق چه کنی روز نترسی ز گرمی و سردی
دوست را بکش بگذر از دشمن نکشی از عقب تو زانوی
راه دین زو که رهروان فرستند گر ز مردان و مردمانی

۱۵۹۰

شاهستان علی عمرانی

کس به تو بکس نمی مانی

شاه مردان و شیر نریدانست هر جهان و جهانیان چنانست
دوستان را همیشه تاج سر است دشمنان را صحن زمر و فتنست
ما که ایان و شاه با نفعت انگس او چه نگرست با نیت
خواجۀ دوسر است مولانا ما غلام او چه تاه و عظمت
در خراسان و در عراق بود حکیم شاه هم بپند و حقانست

۱۵۹۵

شاهستان علی عمرانی

شاه باقی و نیه شه فانی

شاه ماسه ملت و ایمان شاه هر لحظه سفر دارد
 دوستان شنید بجز و بهشت هر زمان جسله دگر دارد
 خانه کفر ازوشده ویران دست خاکست و دامن مولا
 دشمنان شنید چو در زیران شاه شاهنشان و هم نشان
 گه بایران دگاه در توران غیر مولا شئی نکرد و عیان

۱۶۰۰

شاه شان علی عراقی
 خلق را شاه و جسم و هم جانی

وله ایضاً

یا علی پادشاه بجزی و بر جز تو کس نیست ساقی کوثر
 یا علی هم با قول و اخروی که توئی شاه و صاحب سرا
 ما ترا گفته ایم دی گوئیم دین و ایمانست حضرت مولا
 سبزیزدان و شاه لولاکی حاضر و غایبی تو در همه جا
 میر سلمان و خواجه قنبر دلدل و ذوالفقار از تو شفا
 کس ندیده شهاب و زبر مصفا کرده باشی تو پشت بر اعدا
 عاجز تو شدند جمله یلان سرشان را فکندی در اینجا

۱۶۰۵

۱۶۱۰

یا علی پادشاه بجزی و بر
 جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی منظره آنکه توئی برشان جهان چو شاه توئی
 زیر دست تو میر و خسرو شاه بر همه افسر و کلاه توئی

هر فردمانده که در دوسر است
 رهسنانی و روبراه توئی
 سرگون میفتم در یک چاه
 هم نگمدا بر ما ز چاه توئی
 کوه جرم و کم است با کرم
 چون عطا بخش کوه و کاه توئی
 مردی و داری زشت شها
 میر و شمشیر و پادشاه توئی

۱۶۱۵

یا علی پادشاه بگری و بر
 جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی راحمی و رحمانی
 بر همه عاصیان تو فخرانی
 مشرع و قوی مذہب ملت
 ثبت ایمان کنی و نفی کفرانی
 یا علی بر حق و حق باست
 راستان را توشاه و سلطانی
 دوری از فاسقان از کاذب
 تو نه مولای ابله بتانی
 کی منافق موافق تو بود
 ز آنکه شایا علی سمرانی

۱۶۲۰

یا علی پادشاه بگری و بر
 جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی حبیب تو بجان سپر است
 دشمنان از تیغ تو نظر است
 دوستان تراند اندکس
 دوستان ترانشان است
 سیف حیدر که آن دوسر دارد
 دشمنش آله بر دل جگر است
 شاه در دین تقیه نموده
 دافلان را ترغاب بنده است

۱۶۲۵

یا علی پادشاه بگری و بر
 جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۳۰ من چ ابل صفا وفا کیشتم
 صبر دارم براه مولانا
 دل زهر محنت و جفا ریشتم
 مور کینم ضعیف در ره او
 مست اویم و لیک باخیشتم
 میثتم و هم نشین با میثان
 وز همه بز قدم شها پیشتم
 نیستم بی حیا حیا دارم
 بهره عقل و هم حیا پیشتم
 می کند دل بسینه گاو میثتم
 مهر آن ماه چون قرارم بُرد
 ۱۶۳۵

یا علی پادشاه بگری و بر
 جز تو کس نیست ساتی کوثر

۱۶۴۰ دل منه بر مدار این خنّار
 دل مردان مرد خون کرده
 که بسی مکر دارد این مکار
 گردش این فلک چرخِ عکس است
 زال با عشوه پر نقش و نگار
 بگذر از دهر و زو بولا کن
 راستان را گشده لیل و نهار
 دست ازین داری مدار مدار
 نظری کن بدین و هم دنیا
 تونه خواندی که هم اول الانصا
 بستی ز نار و بُت پرست شدی
 بشکن بُت بیا بُر ز نار

یا علی پادشاه بگری و بر
 جز تو کس نیست ساتی کوثر

۱۶۴۵ نیست این مدار کون فساد
 مهربان زال کن برون از دل
 ریختست خون خسرو و فرهاد
 بشنو و دل بهر دهر میند
 مرد دین دل زبال دهر نداد
 که چنین گفت پیر و هم استاد

خنده خنده ترا کشد ناگاه
ریزد او خون ترا چو آب فساد
پادشاه بذات حق قدیم
که تویی دادرس مراده داد
در ره شاه حضرت مولا
فکلیا شکر کن نه زالماد

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۵۰

وله ایضاً

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرفته کافر و گز مسلمانم
دست ازین داری مدار بدار
که وفا نیست در چنین مقدار
گفت پیبر که جیفه است دنیا
ز تو بکلیان گذار این مدار
یا چه موران فرو برو بر زمین
یا چه بمجو جعفر طیار
همجو مبطل چرا شوی غافل
رزد و شب کن تو ذکر حق تکبار
چشم بسته برگرد خود گردی
دانا بپناه آید آن نصار
کار و بار تو خورد و خواب بود
مثل کاه و خوی بایل منهار

۱۶۵۵

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گز مسلمانم

داد و بیداد و نفوس صد داد
می کنم از سپهر گردون داد
دل و جانها گدانت زین غنچه
یک گره این فلک ز غنچه
گردش و دور این ستم پروا
تسنان بی بشارت خوان نهاد
کار هر دو جهان ز یک شخص است
از انصاف قدر کن از استداد

۱۶۶۰

جمله شاه و گدایان را بیدار
عشق شباز و قرب معشوقست
عمر اگر شصت بود اگر هفتاد
نفس جاہل ز عقل دور افتاد

۱۶۶۵

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چه کافر و اگر مسلمانم

اندین خاکدان اسیر شدیم
وز ضرورت بدین خیر شدیم
از ازل سر نوشت ما این بود
رعیت خواجه و امیر شدیم
سالها بوده فرد چون دانه
تا شدم آرد و هم خمیر شدیم
اصل و فرست ذاتی و کسی
مایه گزینست ما فطیر شدیم
گر شدی ناجی کی شوی لاک
ورنه تا حشر با خمیر شدیم
اگر آتارہ مملو شده شود
گر نه از نفس در نفیر شدیم

۱۶۷۰

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چه کافر و اگر مسلمانم

کار مردان دین نه این باشد
بهر دنیای دون غمین باشد
مرد دین مرد پیشتر از مرگ
با غم و درد کی قرین باشد
غم دنیا نه شدای دین است
خاطرش کی دگر چنین باشد
هر که ثابت نشد چو پرگار است
هر زمان آن چنان چنین باشد
من که دانسته ام صدف اندر
دور به ست گرفته همین باشد
دیو طبعم بود سلیمان و ا
گر سلیمانیم ننگین باشد

۱۶۷۵

یا علی از تو جسم و هم جانم

گرچه کافر و گمراه

۱۶۸۰	و دشمنان را ز تیغ کرده علاج	مذهب و دین ز شاه یافت واج
	خبر جی بگیر از میسر حاج	راه دین گیر و بگذر از دنیا
	که ترا خود دل بست همچو زجاج	دل قوی کن که راه پر سنگ است
	خوش سیدی بخند منانی	گر تو این راه را بسر بردی
	تا توانی بکس کنن تو بجاج	راست بشنو که قول مولانا است
۱۶۸۵	مشترکین مال دار شود تاج	مال و اموال همه غیر خداست

یا علی از تو جسم و هم جانم
گرچه کافر و گمراه

	بخت و اقبال و دین را مقرر	مقل بر نفس تو اگر مختار
	اتفاق ای یار با خدا انبار	یکدمی غافل از خدا نشوی
	هم بقا ذات و احد اعتبار	زن و فرزند تو بسهم و جائز فنا
۱۶۹۰	و در کن اسم حضرت شتار	ستر پوش عیوب همه خداست
	دور شو از زبان و از فتنه	آوبه نزدیک صالح و نیکان
	بره دین بهمانه با کف	مسلمان را خدا چنین فرمود

یا علی از تو بسهم و همه جانم
گرچه کافر و گمراه

	همه با استخفا می بی اثر است	دل شد نطق جمله ادراک
۱۶۹۵	که با غیبت است از حق انوار	غافل از که راه خانه مشو

التجارب بسوی صاحب دین خبری گیر صاحب لولاک
 کابلی نیست شیوه مردان باش در راه دین حق چالاک
 بکن انکار بنگ و خمرای دل خور ز گلزار و جوز و از تریاک

یا علی از تو جسم و هم جانم
 گر چه کافر و گمراه

ولایضا

۱۷۰۰
 یا علی جز تو منظر الله نیست بدینا و دین کسی والله
 یا علی حجت تو مرا جانت بلکه اسلام و دین ایمانت
 ایشی را مطیع از دل جان ایشی خود علی عرانت
 لعن اعدا کتم بیل و نهار می کنم لعن تا مرا جانت
 یا علی جز تو منظر الله
 نیست بدینا و دین کسی والله

۱۷۰۵
 جز علی نیست شاه و هم ما هم خود علی شاه پترو خراهم
 هم علی شاه اول و آخر ذکر او ورد بر هر خراهم
 زاهد و سنج و اهل رقتیم همچو ایشان نه خرب گراهم
 یا علی جز تو منظر الله
 نیست بدینا و دین کسی والله

۱۷۱۰
 تا مرا جان درین بدن باشد در دلم مهر ذوالمنن باشد
 بیل کشان مولایم نسبت من نه چونان باشد

زنده ام در فضای عالم تقدس مرده خاک را کفن باشد
گرد و گردم فرشته و ملک است کی بر اسم ز آب بر من باشد

یا علی جز تو منظر الله
نیست بدینا و دین کسی والله

صاحب وقت نور و هر زمان در زبانش نه نقد امن امان
بعد ازین دین آشکار شود لم شود شک چو بجای شد و گمان
غافل اند خلق از مین و یسار راست و پیچ هم نشانه است همان
هم تفنگ است نیزه و دین و سپهر محل شمشیر هست تیر و گمان

یا علی جز تو منظر الله
نیست بدینا و دین کسی والله

نور مولا است شمع و هم مسلمان که همی تا به ادبش ام و صبرین
از لغت ا ثلاثه گفته نبی نه در لفظی عیب است و نقصان
در طریقت سیاست تری نه حقیقت چو فارسی است طمان
خاکبشا و گوی مولانا است تا بجای بی روز شرف خندان

یا علی جز تو منظر الله
نیست بدینا و دین کسی والله

وله الله

یا علی جز تو کس نیست انم نه تو کس ولی نه انم
اسد الله شمشیر نیردانی را همی ز منی ، غمخیزانی

منظر خلقت و وجود و عدم
 با علی حل مشکلات این است
 هر چه در سر و در علن بوده
 از ازل تا ابد ز جمل و معقول
 از احد چونکه واحد آمده
 ۱۷۳۰
 شد بفرمان تو قضا و قدر
 در د و عالم شهنائۀ فانی

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

پادشاه با قول و آخری
 جز تو کس نیست حاکم مطلق
 فکر در ذات تو نه ره دارد
 ۱۷۳۵
 در بقا ذات است بی علت
 دین و دنیا طفیل آل علیست
 بهتر از این علی نمیدانی
 چشم باطن بین یقین شه را
 ورنه بینی توئی چو هراعلی

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

روز قبر و سوال وقت جواب
 غم ندارم مرا چو شاه علیست
 از نکیه و ز منکر و ز حساب
 کوست ناطق خدای اچو کتاب

دوست هر نفسی خدا باشد ز اوست دشمن پیش شاه خباب
بی وجود است پیش این دنیا فی الشیء همچو آب و مثل سراب
هر کسی مست شرابی باشد بعض زافیون و بنات بعض شراب
میل هر یک به نغمه باشد بعض مایل تنگ و بعض باب
کز آن و مجلس صبح گشان نقل و سیب و به و انار و کباب

۱۸۳۵

یا علی جز تو کس نیدانم

غیر تو کس ولی نمی خوانم

بگذر از دهر پر خطر بگذر بگذر از پل که کس نکرده
کاروان خلق و این جهان چون پل بگذر از پل که میشی تو خضر
بگذشته اند ز خاص و عام همه زین جهان شده بان جهان پیغمبر
گر ترانیت این سخن باور زنده هر کس بردگان تو نظر
ماقت زین سرا باید رفت اگر که از پادشاه می روی
و آنکه دنیا فاست و نیت بقا طلب حق من و بلیغ شب
صاحب این زمان خوبش ناس چمنه بود نه چنین جانور و چکر

۱۸۵۰

۱۸۵۵

یا علی بجز تو کس نیدانم

غیر تو کس ولی نمی خوانم

تو بگو صبح و به و سایه شاه در غلظ و باز بویا شد
گر چه غیر و شری نبویا شاه و در به باری بویا شد
شاه مردان ملی بویا شاه ششیر زان ملی بویا شد

۱۷۶. اگر تو هم نمونی بگویاشاه و ربحی سلمی بگویاشاه
 اگر تو مرد آن نه بگویاشاه و رز کفران نه بگویاشاه
 و رز شیطان نه بگویاشاه و رز بهتان نه بگویاشاه
 گر بشک نیستی بگویاشاه و رز تحقیق هم بگویاشاه

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۶۵ شاه من مرتضی علی باشد دل ز مهرش مرا جلی باشد
 اگر تو یکه نگب شاه مردانی و رد جانت سیخی بجلی باشد
 تو ز اعدا ترس و شاه بگو حیدر صفدرم بی باشد
 اسد الله شاه مردان است شیوه شاه پردلی باشد
 غیر شه را گمان مبرز نهار که کسی دیگری ولی باشد
 علی است اول آخرش همه اول و آخرش علی باشد
 زانکه نقد امام جمله یکیت ازلی است نه علی باشد

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۷۵ داری گر مهر شاه دین در دل دست ازین خاکدان بر و گل
 ز دل غدار را طلاق بده زده چو مردان همان تو پادار گل
 جای بازی گمان صبیان دان ورتو طفلی نه نخواه و بهل
 شاه مردان طلاق دنیا گفت نزد مولا شو و مباحش نخل

در تو مردی ز اهل این دردی دست با مان شاه گیر و مبل
هم نشینی بجا قلان می کن و زار اول بر و هم ز جمل
خاکیا گر تو اهل وادی سی نیست چه سولاشن چنین چهل

۱۰۹۰

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی دانم

و در ایضا

۱۱۳

چون سر رشته رفت از دستم پادمان کشیده خستتم
وار بهیدم ز راق و سالانی شیشه نام و نال بشستم
عس و نفس و طبیعت آه دهن عشق شستم ز این بهیستم
غیر خواهم به شسته نیمه راغب شکر گویم از سینه فاشتم
نیت کردم ز پوشیدن خطرات و اندازم ز پوشیدن بستم
سر بنده می نمودم بای زیر به همچون سنان بستم

۱۰۹۵

من ز با هم می بخان هستم
شکر نه از وید و از شستم

چو دوانان می نمود آواز کرد و نمود و بهی دواز
باید انجام کار نشینم و از تمام و بین و آواز
قارن من غیر و شسته بهان مثل دیر کسان بوم آواز
تو قصه کنی که چون با هم ز صفت شاه و آواز
به کس نیت محوم این است ز صفت شاه و آواز

۱۰۹۰

و آنکه شیطان صفت و نام آنجا
همچو آدم بود مرا ایجاز

من ز جام می مغان مستم

شکر شد ز قید و ارستم

مثل طوطی بدان شکر شکستم

شاید حال من بود سختم

در حقیقت یقین شود و ظنم

مرده ام گرچه زنده در کفتم

خندان جسم و صامت این بنم

نطق انسان و جانست در بنم

نه چو زاغ و کلاغ و چون زغنم

گر مباحث ازین کنم بنگر

از شهر بیت روم طریقت او

جان خد او ند و بنده جسم بود

نطق جانست زنده این ان

نیوان جسم و خواب خود باشد

۱۷۹۵

۱۸۰۰

من ز جام می مغان مستم

شکر شد ز قید و ارستم

از تمام جهان مرا عار است

تو نگویی که به ازین کار است

ذات پاکش بقادرین ار است

فکر ایشان بسوی مردار است

غم ندارم مرا سبک بار است

جمله را بمن چگونه از ار است

چونکه جان و دلم همان یار است

من و فکرش همیشه در شب روز

ز وفادان تمام کون مکان

اهل عالم سگان ناپاک اند

دیگران منعم اند و من مفلس

اهل دنیا چه خرگران بار اند

۱۸۰۵

من ز جام می مغان مستم

شکر شد ز قید و ارستم

نبود ذکر من بجز اسرار
 صبح و شام بغیر ازین تو مدان
 کردم از خمر و بنگ هر آنکار
 زان بد نیامی شوم مائل
 ۱۸۱۰ شب و روزم بدین بود آفر
 گر تو مردی همان بقید زبان
 کندیده ست خیس شردار
 نیکوئی را تو پیشه خود کن
 که وفا نیست در همین خدار
 همچو دوان بدین کن آفر
 دوست را نهاده و یار او بیاش
 مثل بشمن از نه انکار

۱۸۱۵ من ز جام می معان مستم
 شکر شده ز قید و استم

نبود غیر او مرا مه و سال
 عشق دارد چو قرب آن معشوق
 شب و روزم همین بود خیال
 نیست جز بقید کاه عقل محال
 تا تو از علم دور می بجال
 نفس نقصان نت علم طلب
 یافتن محتاج آویش بوجال
 هر که بگری کشید و مبارک
 ۱۸۲۰ تا غفلت نمود تو بجال
 منتظر بوده ام که و بیا
 بپشش مالش ز بار بجال
 لطف خواهی ز قبول مهر اس

من ز جام می معان مستم
 شکر شده ز قید و استم

هر که احب فاندان باشد
 و آنکه ملعون و ناپاک است
 ۱۸۲۵ پیروز صاحب قزاقان باشد
 و آنکه بطل غلامان باشد
 جای و نقد جاودان باشد
 آنکه ناجی بود نشد مالک

در آن مجلس نوشیده اند و می باید همین گوی شاد و این تمام است

اگران را سقر بُو و مسکن ز آنکه لعنت بفاستان باشد
کاذبان را ندای لعنت کرد بعد کاذب به فاجران باشد

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

دل و جانم همین کند تقریر از ازل تا ابد بذر امیر
تو ز قرآن بخوان بدان سزایل ز آنکه تاویل خود کند تقریر
عالم علم صورتی طفل اند عالم معنوی علی کبیر
شیخ و زاهد تو پیر میدانی ای جوان اندرین هند چو صغیر
زندگی مرگ اختیار بُود پیش از مرگ اضطراب بر
چند گوئی که عاقبت چه شود از قضا و قدر بُود تقدیر

۱۸۳۰

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

۱۸۳۵

بشنو از من اگر شفا خواهی بهر اراضی خود دو خواهی
غش قلبت به توبه بگذار نقد خود را اگر بها خواهی
صیقلت ذکر حق بُود میدان نکنی باطل ارجدا خواهی
صیقل آمد ضیای آیت از کدورت چرا صفا خواهی
رو سجاوز کن ز امر خدا گر شفاعت ز مصطفی خواهی
نفس خود را شناس ای قل گر تو شربت زم تفضی خواهی
همچو خاکی بگاش خوش باش از دل و جان اگر عطا خواهی

۱۸۴۰

من ز جام حی میخان ستم
شکر شد ز قید و ارستم
وله ایضا

قصیده ننگارستان

۱۱۴
سالک بد آنکه اسعدک الله دارنا
ذاتی که هست باشد و بودست دائما
۱۸۴۵
باجن و انس خلق نمودست ابتدا
اول شناخت واجب لازم بخلق شد
بر بندگان ست فرض شناسائی خدا
موقوف دیگر است شناسائی امام
تا مرد او کسی نشناسد بعلمها
موقوف مرد حق ز شناسائی خودست
قول نبیست من عرف نفسه ربهما
موقوف جمگی بعنایات لم یزل
در ذات نیست باشد و مردود دنیا
سمی از نکر د آنکه شاس خدای خویش
زان روست گفته لیس الانسان یاسعی
۱۸۵۰
یابی خبر ز لو خلعت شاه اولیا
یعنی طلب اگر ز امام زمان کنی
در راه در بهمانی و در منده فنا
گر گامی کنی و بمانی ازین طلب
گردم زنی تمام شود کار تو بهیا
بی مرد وقت دم زنی در ره طریق
(بوزن دیگر میفرماید)

۱۸۵۵
جمله تا وان تست روز جزا
گر تو سازی نماز زی فرقان
در طریقت کبوش ای برنا
چون حقیقت بیان مرد خداست
چون ندارد کسی خبر ز انما
و آنکه مردان حق بسی باشند

- مثل خود آدمی همی بیند
 پیرو مرد وقت می نشوند
 چاره جز طایبی نمی بینم
 در طلب جدو جهد گفته رسول
 تا برون آیت سری زان در
 خلق شد جن و انس بهر شست
 گر سؤالت ز معرفت سازند
 هم بصیری و هم سمیع کلام
 نازل آمد کلام بر بنده
 عالم دین بهر بسیار است
 آشکارا نمی شوند بحدیث
 دین خود را ز ناکان پنهان
 چون رسول از خدا بخلق آمد
 اکثر خلق ناقبول بود
 بی رضائی امام ره نروند
 گر تو پیدا کنی نجات از دست
 گردی سرگردا دی حیرت
 چون بدانی نجات از ایشانست
 روشن دین حق از دوا آموز
 نگذار دغور این دنیا
 طاعت امر ناورد بجا
 تا بطلب خود در سیم و بقا
 لُج و لُج در کوب مرد خدا
 عناجی هست در درون سرا
 طاعت بی شناخت هست بهیا
 که ندانسته خدای چرا
 هم بصیرت بر توست در همه جا
 که کنند عالمان عمل آن را
 لیک در باطنند جمله خفا
 التَّقِیَّةُ دینی و دین آبا
 بایدت داشتن دین دنیا
 تا کند دعوت او خلائق را
 غیر جمعی که ناجی اند بخدا
 تا توانی طلب نما آنها
 گر نه گمراه مانده همه جا
 نیستت مبداء و معاد بجا
 تا توانی نگردد کن پیدا
 در محبت طریق پیشین

۱۸۶۰

۱۸۶۵

۱۸۷۰

۱۸۷۵

دست در دانش زنی میرو
تو ازو میرسی بمقصودت
تا نکوشی کلید گنج وجود
سبیش ذات تو خلقت باشد
چند سر گرد کار خود باشی
چون نجات از امام می باشد
مرگ جاہل چو مرگ کافر شد
سعی خود گر کنی شوی مؤمن
نقل ایمان و بالسان تصدیق
ای که نبود یقینت و باور
مؤمنی را بنحویش بر بندی
چون منافق توفی در آن تقلید
هر چه غیر خدا بود بت تست
مقصودم زمین مقال آن باشد
که بود زمین دلیل ره یابند
در محبت چو یک جفت باشند
صدق و اخلاص خویش پاک کنند
همه نامور امر حق باشند
چون مساوی نمی شود دانش

پای بیرون منه تو از فرما
همه زمین راه رفته اند اینجا
بی طلب کی شوی مراد روا
گر نه گردد تلف زمین و سما
در طلب باشی روز شب بر پا
آیه من مات و لم یعرف بحاجه
جاہلان را جهنم است ماوا
حیف باشد نیاوریم بحاجه
گر زبان و دست برد نکند
چون کنی با امام این سودا
بزبان گوئی لا اله الا الله
دوزخ شد مقام کرده بحاجه
گیر در دهر ترک نفس و هوا
که بدانند مردم حالا
سوی مدلول بی هوا و ریا
سوی تعلیم رو کنند و صفا
هر که طالب بود کند ایما
هست لایستوی و علیها
فرق نادان نمای از دانا

۱۸۸۰

۱۸۸۵

۱۸۹۰

ک این غلط است چونکه این حدیث است آینه نیت
اینجا هم غلطی دارد ۳ اشاره به آیه ۱۲

- ۱۸۹۵ اهل دانش مدام در ره حق
 هست یک طایفه که با حقند
 قدم از امر کی برون دارند
 چون بزرگان نصیحتی گفتند
 حافظ جمله چون خدا باشد
 کن تو کل بد و داین باش
 ۱۹۰۰ هیچ دان خوش را درو پیوند
 دین جهان دوستی جمع بود
 کار از اتفاق پیش رود
 که رضا جوی یکدگر باشند
 ۱۹۰۵ این شعار امامیه باشد
 نفع و رحمت بدوستان خواهد
 حد و بغض و کینه کی دارند
 همچو آتش حد بسوزاند
 ۱۹۱۰ مثل لحم برادر مؤمن
 گر کرا هیتی فتد در دل
 گر نه آن فعل ظالمان باشد
 خشم باید میان مان بود
 بر طرف ساز و درو بکلم و سکون
- جمع نادان تمام در سودا
 دین ایشان کلیت سوی خدا
 عابدون شد نصیب شان و لا
 بهر جمعی که تا شوند رضا
 ورد خود اسم و احوال نا
 حمد میگو ز جان بولانا
 غافل ارگشتی می شوی رسوا
 که تو لا کنی با اهل خدا
 بر کتت ز اتفاق درهمه جا
 روشنی زان سبب شود پیدا
 بندگان علی رب علا
 رنج و محنت بخلش کرده روا
 کرده پرهنر روز و شب ز خطا
 غیبتی گر کنی بر دم ما
 خورده باشی کنی چو غیبت را
 رو برون کن ز سینه هر صفا
 که کنی قبض و ضبط درهمه جا
 گر ز ضعف دل آیدت پیدا
 تا تو باشی بسابقان همیا

- چون تو لایک خداوند است
زن و فرزند و مال حرمت تو
خود ثواب و نجات آخرت
گر بی آید از کسی بوجد
این حکایت چو از شانی شد
آنکه زهرت دهد بدوده کند
آنکه سیمت نداد ز خربشش
چون خلائی بهم رسد بمیان
آیه چون کافکین و الغیظ است
باز و الله محسنین بر خوان
لیک در دین کی بصداقت
سنگ زشت تخم بد باشد
وقت غم در گشاده ابرو باش
شفقت از کار مردمان تو گیر
تو تصرف بالشان کنی
کدورت بر سر فاده من
غیر مولا علی خلاف بود
آنکه شد ناپسند در دل تو
در مکافات فکر نمیکن
- بهر حق جُست و جُود نماند لها
جنگلی هست بی وجود و فنا
می شود از برادران پیدا
عفو بد را به نیک کن سودا
ز آنکه دارند قبول او همه جا
و آنکه از تو برد بشو جو یا
و آنکه پایت بریده مهر را
نیست در دین چو اعتقاد بجا
عاقبت ناپس باش خورد و کلا
یکی را ده خدای داده جزا
تخم امروز برد بد فردا
که بکارند مردم دنیا
بقضای نهاده تو رضا
باش با عجزان بخلق و صفا
غیر حق گرترا بود بابا
تا بیای نجات در عقبا
گر تصرف کند کسی زین با
نه پسندی تو هم بد گیر با
ز آنکه کون مشاقت دنیا
- ۱۹۱۵
۱۹۲۰
۱۹۲۵
۱۹۳۰

در سه کون اند جمله خلق الله
 چون شریعت طریق را بینند
 باز اهل طریق چون نگرند
 اهل حق سرز جیب معرفتی
 مثل منصور حرف حق گویند
 آن زمان محرم خدا گردد
 کسی از پیش خود نمیداند
 حق بحق می توان شناخت بد
 نشناسد کسی بخود و الله
 کس بعقل و حواس نشناسد
 هیچ کس از وجود خود بی آن
 عالم از استاد آموزد
 کار حق را کسی چو نبی تسلیم
 چونکه هفتاد و سه بود است
 هر که ام از برای خود تاویل
 مذہب خویش حرف خود کرده
 ناجی آنست اندرین عالم
 آنکه تقلید می رود منکر
 آنکه تعلیم او درست بود

در حقیقت طریق شرع بجا
 حال ظاهر کنند صد غوغا
 در حقیقت کنند و او را
 چون برانند نیت غیر خدا
 مقصدش دید و شد باز فنا
 نفی سازد بغیر حق همه را
 شده از پیش دیگری پیدا
 نور خود را از خود بود چو ضیا
 ذات او هم به او بود انا
 که بر و نت او ز فکر تنها
 نشود کی شود بران دانا
 گردد استاد چون معلمها
 یا و گیرد ز پیش خود تنها
 از حدیث رسول سینه
 بسته از پیش خویش حرف ملا
 رستگارم بدین صفت حالا
 که بداند تمام مذہب ملا
 پی تحقیق را به همه جا
 حال تسلیم او بود بنا

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

۱۹۷۰

هست هفتاد و دو روز با لکها	دان ز هفتاد و سه یکی ناجی	
مانده با قال و قیل باطلها	اهل شرع از خدا نران دورند	
دین حق هم نهان چو مرد خدا	زانکه تسلیم دین نمیدارند	
کرده از خلق در نهان هم جدا	دین حق را تسلیم باطن	
چون جدل سازد او بنده بی	زانکه هفتاد و دو زیاده بود	۱۹۷۵
منکر حرف حق شوند چو لا	چونکه در ذات خود نمی بینند	
دانا در مقتدی گویا	از کسی یادی نمی گیرند	
همه حق جو بملت خود را	مثل گبر و جهود و ترسایان	
مانده گمراه در همان ما را	سبب پرده کتاب تمام	
دوری و جا بجان چو لذت را	مؤمنان از میان کناره کنند	۱۹۸۰
راز حق را ب مردم دانا	گر بیابند محر می گویند	
از کلام الله و زایت را	از شریعت اگر سوال کنی	
پرس تفسیر چیست در معنا	از الف لام اول قرآن	
حرف تنزیل گوید آتنا	چون خبری ندارد از تاویل	
میم چیل شد حساب ابجد را	گوی الف یک چو لام سی باشد	۱۹۸۵
شیعه ناجی و بعد از آنست جدا	و آنکه هفتاد و یک خلاف بود	
ناجی آنست که پیروست همه جا	شیعه هم نیست آنکه پیرو نیست	
فَاِذَا جَاءَ طَائِفَتُ الْكُفْرِ	گفته تسین الف در قرآن	
رُخ منسایه ب مردم دنیا	یعنی هرگاه آن چنان روزی	

- نور حق از علی شود ظاهر
کس چو تاویل این سخن نکند
که بابر علی عالی قدر
پیش مردی چنین نباید رفت
هر چه گوید تمام حق باشد
شرف آدمی بچوآن چسیت
باز داخل باصل پیوند
آنکه اول بداند و آخر
که وجودش چگونه گردیده
نه که در نحو و صرف حرفی چند
علم دیگر بغیر نحو و صرف
آنکه تاویل داند او عالم
کافر است آنکه تکیه بر تدبیر
جمع باراه راست می آرد
زو تو ابرمعلت بشنو
دولت جاودی دران میداند
حجت الله واسطه باشد
در وجود تو مقصد کل است
هشت باب ارم بود و صفش
- ۱۹۹۰ بر همه خلق زرا صغر و کبر
غیر از ان راستان ایه خدا
روز و شب میروند بی سرو پا
می شنیدن کلمه حق را
حق بود گفت و گوی شان خطا
- ۱۹۹۵ اصل حرفت و لطق با معنا
آخر از هر چه گشته او پیدا
میتوان گفت دیده اش دنیا
باز معدوم می شود بکجا
گفت و گویی کند ز قابلها
- ۲۰۰۰ هست یک قطره اشق صد دریا
و آنکه تنزیل کو بود ضعیفا
دارد او بشنوا ز فضل و شیا
جمع دیگر همی کند کلمه را
دین و دنیا از او شود پیدا
- ۲۰۰۵ آنکه صادق شد از معلما
مقصد کل آفرینش اوست
نازل او کلام و کلامنا
دور شش بخت باب و زنها

گفته یا یقینی و گشت ترا	بغذا باده اگر فقر است	
مردگانند بزندگان مانا	باز اموات غیر احیا گفت	۲۰۱۰
که کدام است راه راست کجا	اکثر مردمان نمی دانند	
معرفت در میان شان پیدا	اهل حق کم بحشم می آید	
بخند آیند و نیستند بهوا	ملک ترجیح می نمایند طی	
که فرستاده است خدای با	جَاعِلُ الْأَرْضِ آیت است	
گفته در شان جمیع آنها	از زبان امام زین العباد	۲۰۱۵
گر نداند تمام کارها	هر که داند امام حق داند	
بر همه فرض دان و اجها	طاعت او چه طالب حق دان	
آسمان وزمین از دست بجا	تو خلقت از برای او آمد	
از برای وجود ماست بجا	آن ظهوری که شکست ز امام	
زوشناسند عالم حق را	هر کس او را شناخت حق دانست	۲۰۲۰
در عمل صدق بایدت برپا	راه حق را بگردان گوید	
بخدا می رسی از آن معنا	دعوت را بمعنی پیوند	
نیست آن قبول نافع ما	گر قبولی و بی عمل باشی	
نیست سود از چنان سودا	دانی چون خره بی عمل باشی	
بشناسند امام و راه نما	مقصود این است که طالبان یقین	۲۰۲۵
ز معلم شناس راه نما	ز آنکه هر دور را امامی هست	
گفته حرف نزارید دانا	دین چو باشد دران یقین باید	

یعنی تراب که از برای قافیه مقصور شد مضمینی آید ۲۸ از سوره البقره که اِنِّیْ جَاعِلُ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَهٗ

- بعضی از مستحیب در فرمان
دل خلاصه وجود انسانست
دل چو تاریک گشت جان میرد
در تن هیچ کس دودل نهاد
اختیارات جز وکل بگذار
از شایات چون خلاص شوی
بنده باید که بندگی سازد
این چنین بود و این چنین باشد
که بهفتاد و سه همین دعوت
همه حجتان و پیغمبر
نرسد هیچ کس درین معنی
شکر سازید اندرین معنی
فکر خلقان نمیرسد بسعادت
و هم در ذات حق نمی گنجد
مستهم می نیاید و ری بعد ول
مرحمت از خدا بجهت شد
داعیان چون بدانند این معنی
خود معلّم بناذریان گویند
گفت تا ذون مستحیب سخن
- گشته تقصیر را همه جویا
چون شود دل سیاه و دوزخ جا
دل مردش بر دت تحت ثری
یکی از هر دین یکی دنیا
بعلم که صداقت حلالا
خود معلّم شوی بار بقا
تا از ان بندگی رسد بخدا
دعوت و دعوی خدا بخدا
بوده است از آکث تا حالا
گفته اند در حدیثها همه جا
این چنین است از ازل بخدا
که چنین رهبری بود همرا
ذات پاکش برون بود زینا
عدل باید بر آوری ان ا
در یقین دار محبت ز خدا
تحت آرد داعیان ایما
امر سازند با معلّم ا
از مراتب رسد بناذوا
مستحیب چون شنید گفت خدا
- ۲۰۳۰
۲۰۳۵
۲۰۴۰
۲۰۴۵

هر کس از قول او بفعل آرد	از حد خویش تا به حد جدا
همه حق را بحق شناخته اند	گر بود شاه و گر بود چو گدا
لیکن شرطیت در میان حد و	که ز حد نگزد کسی بالا
مخن از حد خود بیرون نزنند	گر بود پیر و گر بود برنا
یتعد حدود فی ظلمه	ظلم بر نفس خود کنی همه جا
جای ظالم جهنم آرد و نه	خواه در دین خواه در دنیا
حد رعیت به که خدا باشد	که خدا را حدست به اراد و غا
هست دار و غه تابع حاکم	حاکمانند تابع وزرا
وزرا را اراده این باشد	که نمایند صلاح با و کلا
و کلا خود انیس شاه بود	چشم بر امر شاه صبح و سوا
هر کس از حد بیرون نهد قدمی	سرش از تن همی کند جدا
بایدت حد خویش بشناسی	گر درین دهر و گردان دنیا
گفته و الکافرون هم الظالم	جای ظالم و کافرست یکجا
دانش بنیش و خودی بکنار	بگذارند طالبان خدا
نروند راه را بر راه تمایس	کار را بیس دان که شد رسوا
اختیارات دین و دنیائی	بکسی ده که هست میان خدا
آنکه باشد معتمد صادق	که با مرشش کنی همه اینها
دست شیطان از آن میان کوتا	می شود گر تراست صدق و صفا
در تصرف حرام خود دانی	لقه نان خشک و شربت ما

بشاره بر آیه اول از سوره الطلاق (LXV) که وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ
آیه ۲۵۵ از سوره البقره ۱ وَالْكَافِرُونَ هُمْ الظَّالِمُونَ

تو دمن مگر هدایت کن حذری
 گمشن خوشدلی دران وقت
 مقصد از این کلیمه با چه بود
 که معنی همه یقین دانند
 این وظیفه ز امر و فرماست
 گوش خود سوی امری دارند
 می ندانی تو نیک و بد از هم
 تا بد نیا تو نیک نام شوی
 با کسی باش تا کسی باشی
 رغبت کس بگوش اگر ناید
 شد محبت طریقه درویش
 جمله مشغول کار خود باشند
 البقا چه چو رحمت آمده است
 حکیم حق بر هر جماعت شد
 آنکه نزدیک حیرتش پیش
 دارم امید از خدای جهان
 نگردد دور از سر خلقان
 روزی جمعی سؤال میکردند
 از چه رو میتوان شدن مؤمن

من و اهل بی بود ما را
 گرز تو تو برفت و ما ز ما
 کز حدیث است از کلام خدا
 بگو ای اهل حضرت مولا
 کی برون می روند اهل رضا
 ۲۰۷۰ تا چه آید بگوش امر و صد
 به شود آنکه او کند ایما
 رستگاری آخرت بر جا
 ناکسی ار تو بکسی حالا
 ۲۰۷۵ بر رسولان پیام شد گویا
 ز آنکه پیوسته جمع مجلس
 فکر در کار خود کنند بجا
 فرقت آمد عذاب در همه جا
 رو تو غافل مباشی ای برنا
 ۲۰۸۰ چون زنده دیده اوسیا ستها
 حفظ دارد جمیع مردم
 نظر رحمت و رضایش را
 از علی پادشاه رب علما
 یا علی تو بده بشارت

- گفت حضرت که مومن آن باشد
 ۲۰۸۵ کافر آنست که ریج خود دایم
 مومن آنست که نفع برساند
 جانب خیر دانا کوشد
 به تر آن کس بود که در عرش
 از خدا می ترسد او دایم
 ۲۰۹۰ می نماند بشد او ز روز پسین
 بهترین آن کسی که عمر دراز
 بدترین آنکه ظاهرش نیکست
 اعتقادش درست می نبود
 آنکه بد ظاهر است و بد باطن
 ۲۰۹۵ باز بد آنکه نعمت حق را
 مال دنیا برای آخرت است
 عزت مستحق نمی دارند
 بسخاوت بردمان نگرند
 خوردن و زیستن حرام بود
 ۲۱۰۰ مثل الارض مومن گفتند
 بار عالم بر اوست نفع از اوست
 چون چنین است بهترین باشد
 داشت برخویش ریج مردم را
 محبت خود نهد به مردم را
 بیشتر ایم بدین و هم دنیا
 روز و شب دانا درین سودا
 کند آزار با برادر را
 و رقیامت نباشدش پروا
 در عملهای باطلت همه جا
 نیک کردار باشدش بر او
 هست در باطن او لعین و دغا
 عاقبت می فتنه به محنت ما
 در هر اس اند خلق از و همه جا
 باز دارد ز مردمان گدا
 این دانا مال آن بود کلا
 بهر منعم کنند جان بقدا
 تابع اغنیای قبول ادا
 دین بدل کرده اند با دنیا
 چون زمین باش در همه جا
 کن تصور همین سخن از ما
 دانش فیض میرسد ز ما

- دوستی جهان نشان نبود
 ۲۱۰۵ گستاخیش کنند نفرینند
 شغل او جمله کار دین باشد
 نیست در کار دهر پر جويا
 کرده بر خود دأشقت را
 برادر ستم روانه کند
 کرده بر خود حرام راحت را
 صبر سازد بهر شکست بود
 زشت کم گوید و درشتیا
 ۲۱۱۰ کرده بر خویش حرام آنها
 صرف درویش می کنند آنها
 نه که منت نهند چون دیگر
 جمله معدوم ذات نفس و هوا
 توبه سازند بدوستی خدا
 ۲۱۱۵ هر چه غیر خداست شسته هوا
 بسلاح آورند به نیکو را
 بخدایش سپار روز جزا
 بستاند بوقت فرصتها
 می نگوید کبش شحایت را
 ۲۱۲۰ کن تو پر هیزان مباحث فضا
 نگزیند هوا می خود بسخا
 فعل دین را کن برود ریا
 دوستی جهان نشان نبود
 گستاخیش کنند نفرینند
 شغل او جمله کار دین باشد
 به برادر ستم روانه کند
 صبر سازد بهر شکست بود
 بدو بهتان دروغ کم گوید
 هر چه ایزد حرام کرده از آن
 گر بیکوی و صدقه دارند
 منکر نیک خویشتن باشند
 نفس خود را م ذات حق دارند
 ز آرزوهای نفس آواره
 زن و فرزند و مال و جاه تمام
 اختیارات جز وکل بهی
 گر کسی جور اگر ستم سازند
 تا خدا داد ظالم از مظلوم
 گر مشقت بد و رسد بارنج
 آنچه دانی فدای راضی نیست
 ز آنکه این مرتبه ز سلماست
 کار دین را کن تو با غفلت

نه که از خیر خود شوی راضی
 هیچ کس را از خود زنجانی
 گر نصیحت کند کسی بپذیر
 اهل بشر را تو د عطا دادن
 مال هر بیوه و یتیم مخور
 این قصیده بود نگارستان
 جمع حاضر خدا دهد توفیق
 هر کس آیین کند بود گیرنگ
 آنکه منکر شود خدا انصاف
 همه گلهای خاک می روید
 ۲۱۲۵
 ۲۱۳۰

وله ایضاً

قصیده بهارستان

فصل بهار و موسم گل بنوا
 دیدم که پیش فصل از آن فصلها نمود
 ۱۱۵
 دیدم که گل بگشوده و بلبل بصد نوا
 هر فصل از آن فصل نمود همچو قصه ما
 ۲۱۳۵
 هر عالمی چو آدم و آدم مثال ما
 یعنی شریعت است و حقیقت طریقت
 بر عین نقطه بنی شد هزار تا
 ابله و آدم اند بهم تا بانتهما
 بنده هزار عالم آمد چو در نظر
 عالم شناس عالم اجسام و روح نفس
 با سجده خوف فیض رسان از الف بعضین
 این هر دو عالم اند در وجه روز و شب

- فهم از نداری وای به تو واولا بتو
اسم صفات بجد ذات آمده یکی
میدان هزار سال بر دور ما بود
هفت کوکبت و چار عناصره گانه
باشد هزار اسم وگردش هزار سال
آفاق و انفس است دین دار بی مد
توشش هزار دان هادوات در جهان
فصل دوم و شیطان گذر فنا
سجده نکرد با دم و گردن کشی نمود
هر یک کنید سیر دل خویش این زمان
گر سجده چه آدم و گر منکری رحیم
تاویل را سخا خدا را مسلم است
تدبیر شد نصیب شیطان خلقی
منظور آمدان همه دم این م امت
تقصیر هم را آدم خاکی پدیده
از بد و آفرینش و تا روز آخرت
فصل سوم میان مذمب گذر فنا
در شرع شد فضیلت حق لا تقربوا
تقصیر شرع میشود اندر هزار سال
- وای دگر بما که بود حرف ماریا
بنگر سوی صفات مبین سوی ذات ما
یک روز خلقت و مدارسش بجد ما
در شرع و در طریق و حقیقت قرار ما
باشد دار هر ده در ذات بی بقا
نازل چو آیه شد سنن بهم نشان ما
شش دگر نبات و دگر شش چو حیوانا
عجب است بچو قره و ابلیس بی حیا
در طوق لعنت است همان قره حاضر
بینید که چه فرقه سرشتید جالی
اقرار جنت است و چه انکار دوزخا
چون را استان امام و پیمبر علما
من نار قره گفت چو آدم ز طین و ما
شیطان وقت نکند در سرش ابا
منفور گشت دید که امر است دعا
مستقبلت ماضی و دست و جالی
تک الرسول فتشنا بعضی بعضا
بین الرسول و شرع حقیقت همان بجا
حق ثابتست چه نقطه و شمرست و ما

آدم هزار سال همین لا آله بود
آنکه خلیل و عیسی و موسی بدین صفت
در حق تمام یکصد و یک وعظ داشتند ۲۱۶۰

نخست چون نبوت و دور ولایت
هر کس که لا آله محمد رسول حق
شعیه کسی بود که بود پیر و علی
از رهنما پیمبر خود را یقین کند
چون شش هزار سال نبوت تمام شد ۲۱۶۵
قول نبی شنو که با صحابه خود گفت
من بعد من علی ولی جانشین بود

انکار بعد فوت پیمبر بهم رسیده
از گفت و گوی دوزخ نام سخن بود
است هر زمان بخدا رسول آور ۲۱۷۰

رد و قبول بر سر فرمان دهم
سب خدائی است کجا بر طرف شود
فصل چهارم چه باقر شد گذر
شم ردت چه اسفلات فلین بود
یعنی که در لباس نکو آفریده ام ۲۱۷۵

حق بر و بحر بارکش آدمی نمود
هر کس تجاذرات کند از حد و خود

نابرده نام آدم گفتند نبی خدا
دستور یکدگر همه تا ختم انبیا
در شرع اختلاف بومی با رسولها
دور علی و دور امامان رهنما
گوید علی ولی خدا نور چشم ما
خود را شناسد و پس از آن پیر رهنما
از گفته رسول و امامان خدای را
دور ولایت که بود دائمی بقا
فرمانده شما بگفتند علی نه لا
کردند قبول قول پیمبر در آن لا
منظور قول حق نه نمودند ناصبا
کردم نفس درازی دارم چه دعا
اقرار داشت کافریش حدیث گویا
سدایت خود را آدم و شیطان بدان کجا
اول و آخرش مثلش دان چه حالیا
انکار را ملاحظه کردم به کفرها
آنکه لقد خلقنا الانسان احسننا
برگشت و رددند به تحت جهنما
کفران نعمتست که شود بنده مبتلا
قول امام و امر نبی را کند خطا

آیه چهارم از سوره التین (۷۷)

میدان که جاودانه گرفتار میشود
 هفتاد و دو دلاک ازین واسطه شدند
 ناجی مدام کشتی معنی مقام اوست
 کشتیت امر و فرمان معنی و معرفت
 با قهر و قاهر می که دهد و درخش سزا
 ناجی یکی که پیر و امرست دائما
 خود اهل بیت حضرت مولای اقیما
 دست زن بر و نشین به چنان کشتی بد
 (آخرش بوزن دیگر می فرماید)

اهل بیتی چو کشتی نوح است
 دارد ایمان سیکه در اقرار
 اهل انکار کافران میدان
 فصل پنجم نظر بدین افتاد
 اهل دنیا تمام ناقص و گم
 اهل دنیا حوام دین داران
 اهل دنیا تمام رنجورند
 هر دو باشد حوام اهل الله
 اهل حق شادمان بروی علی
 در بهشتی که خود علی نبود
 نازل آمد بلا به پیغمبر
 محنت و رنج را قبول کنند
 در بلا لذت نهانی هست
 گر بیای تو لذت این درد
 آنکه دست زد فتوح یافت بجا
 روز و شب دائما بود بر پا
 دوزخ آخورد پس سزا و جزا
 مثل گشته در نظر دنیا
 اهل دین عاقلان و کامل با
 دین حوامست بابل این دنیا
 اهل دین فرد خشی را جوایا
 عزت دین و حرمت دنیا
 کی خوردند غم ز بهر هر دو سرا
 بحسب قرین چه بیت غرا
 اولیا را موکلت بلا
 زدن کشتن و مشقت را
 تا چشیده چه دانی ای برنا
 درد بهتر بود ترا زد و ا

۲۱۸۰

۲۱۸۵

۲۱۹۰

۲۱۹۵

نقص اموال می شود پیدا	ترس هست و در گشاهم هست	
با خطر با و بار یا ضت با	کشتن نفس و مردن فرزند	
حسنه می شود ز صبر به ما	گاه بیماری است و ناداری	
نیست ضایع کسی ز نیکی با	فردا می دهد بغیر حساب	
ده از دست ملک راحت را	چیت راحت کسی که شد پنهان	۲۲۰۰
نیست غیر از خدا در این اشیا	که به عین الیقین خدا بینی	
در فقری و نا مرادی با	شهرت آفتست نمولی کن	
نظری از یقین تو هم بگشا	هر چه بینم جمال حق بینم	
روز و شب بندگی تو پیشه نما	بندگی کن که تا یقین بینی	
خواه در دین و خواه در دنیا	بنده از بندگی شود آزاد	۲۲۰۵
بشنو از من خبر تو ای دانا	گر ندانی که چیت بندگیت	
تا به آخر وصال یابی جا	بایدت بندگی تمامی عمر	
علی پیش گیر بهر خدا	خاکیا چند گفت و گو سازی	۲۲۰۸

تمام شد منتخب دیوان امام قلی در بادی المختص بخاک تباخ دهم شهر صفر المظفر ۱۳۵۲ هجری
منتشر به آصف علی اصفهانی بیستر سکرتری اسلامی لیچ ایرونی شن

۴۳ چو پاتی رود مبی

در مطبعه مظفری نمره ۱۴ میرزا علی استریت عمر کھاری مبی پست نمره ۹ طبع گردید

با تمام آقا میرزا کریم شیرازی

- Rûz wa shabā dîn, 567.
 Sâhî muna'îl-mathhûnî, 281.
 Sâhibul dawâ wa zabûn, 687.
 waqt, 217.
 Sâhibul zamân, 9, 33, 86, 128, 200,
 217, 218, 270, 298, 586, 712, 725,
 1755, 1823.
 Salat, 119.
 Sam'at (33 -), 772 sq.
 Sam'angunî lûn, 1789.
 Sawm, 119.
 Sayyid ul- (Rasûl), 1272, 1965.
 Shab u rûzî dîn, 567.
 Shabî Mu'alla, 171.
 Shabî Muddan, 1160, 1201.
 muthaq, 503.
 zaman, 391, 897.
 Shabî rahmân, 1559.
 Shakh (zabûn) -1, 2019.
 Shams (- Hama), 163.
 Shar' (cf. Shar'at), 180, 502.
 Shar'at (explains d), 1982 sq.
 Shar'at, ta'biqat, haqqiqat (compar-
 ed), 137, 269, 305, 636, 664 sq.,
 999, 1062, 1091, 1113, 1251,
 1797, 1953, 2136.
 Shar' wa khayr, 1109.
 Shar', 1987, 2163.
 wa Summ, 90.
 Shamkhî Khuda, 1816, 1947, 1950,
 2076.
 Shari Dhati Haqq, 171.
 Mardi Haqq (chulul -), 1301.
 " .
 Shari Mubh (- Mawla), 708, 1018.
 Dhu'l pulal (Mawla), 1073.
 Khuda, 78.
 Shari mudhul Dabî, 717.
 Sultan (- Ah), 1077.
 Sultân 'Adhî, 1549.
 Sumayân wa Shâ'iyân, 1120.
 Sûri Qiyâmat, 1375.
 Sûrat wa ma'nî, 1126.
 Surat (zabûn -), 608.
 Tabarrâ, 172.
 wa tawallâ, 1140.
 Tadâdd, 1427.
 Ta'lim, 1143, 1891, 1970, 1973.
 wa ta'yîd wa tashim, 1143.
 Taqyya, 1628, 1807.
 Taqrib, 1007, 1437, 1887, 1969.
 Tarattub, 1127.
 Turki duniya, 802.
 Turcayan, 1978.
 Tashim, 1113, 1488.
 Tawallâ, 172, 1140, 1914.
 Tawhîd, 811, 1156, 1474.
 Ta'wil, 1966.
 wa tawzîl, 1535, 1830,
 1981, 2001, 2150-1.
 Ta'yîd, 1113, 1331, 1346, 1376,
 1441, 1455, 1471.
 Ta'yîd (shu), 1432.
 Ummul kitâb (- Fâtma), 281.
 'Uman (chudac-), 2142.
 Ustad - ph, 1647.
 Wasata, 1557.
 (- Hujjat), 2004.
 Yawm Mawla-na, 171.
 Zabân-hâ (- Arabî, Turkî, Fârsî,
 comp.), 321 a, 832.
 Zahid (abîl zuq), 1707.
 *Zahî u batî, 81, 203, 268, 1101,
 1516.
 *Zahî, 566, 1221, 1564.
 Zabûn shakh, 2019.
 urât w az-huqq, 608.

- 'Him bâtm wa 'dhwi zahur, 1101
 — Haqq, 255, 273, 1207
 — Hâhî, 115
 — ma'nî (ma'nawî) wa 'dhur-sûm, 885,
 — Rabbanî, 1101.
 — Rûhî'l-Quds, 192.
 — sûm wa 'dhîr ma'nawî, 885
 — ta'yîdî, 1132
 — zahur wa 'dhîr bâtm, 1101.
 Imâm, 629, 1139, 1141, 1885
 (dhawî jaw khalfat), 911-1878
 (= Haqq), 2016
 — (muqaddî), 1250,
 — (muqatî Imâm), 1881,
 — wa Payghambar, 2150
 — (qawî Imâm), 510
 — (= rahbar), 105
 — (ridâ-yi Imâm), 1871
 Imâm waqf, 907
 — zaman, 907, 1145, 1851
 Imamiyya, 1905
 Islam wa dhîr wa iman, 1701.
 Jahûd, 1978
 Jama'î Shâhî walayat, 1130
 Jihâd, 119.
 Kashî-yi Nûh (= Mawla), 795
 — 2182.
 Kawkab (hâfî), 2142
 Khulîfât Khudâ (= Alî), 11, 45,
 93.
 Khanda'n Mawhî = harq rakb
 shanda, 303.
 Khayr wa sharf, 1109
 Khudî zaman (= Imâm), 983, 1169
 — 1170.
 Khudâ khwân, 1125.
 Khums, 120.
 Khwâgî (= Rawûf), 1667.
 Kitâb wa Payghambar, 1523
 Mubda' wa ma'ad, 1873
 Mupâza wa haqq, 291
 Mansûs bâtm, 1558
 Muntahî'l bayr, by Mûhîr, 1089
 Maqsadî kullî (wujûdî adhm), 9007
 March dîn, 227, 1671
 — haqq, 38, 1179, 1301, 1371
 — Izâd, 1173.
 — Khudâ, 1855, 1860, 1973
 March ma'nawî, 1512
 — waqf, 1853, 1858
 Mardûm dîn, 1586
 — Haqq, 1856
 — Mawla, 1132
 Mawâfî-madhhab, 52
 Mawhî-nû-yi Imâm, 1089.
 Mawhî-yi zaman, 255.
 Mazharî Haqq, 18, 512.
 — sûm khudâ (= 'Ab), 939
 — — Yazdan, 116.
 Mu'abhar bâtm, 1971
 Mu'abghamî mawla, 1511.
 Mumazzah, 105, 113
 Murechamî Sulayman, 1088
 Murech-purî-n-had, 90
 'Mu'asib, 719, 1111, 1333, 908,
 2016
 Mu'asqir, 619.
 Mu'awla, 639
 Natî'munata, 351
 — awla wa dhawî, 679
 — lawma, 1871, 99
 — mullama, 380, 118
 — mullama-mu', 16, 179, 11
 Na'dan, 86, 1939
 Naqî, 1871, 1571, 1851
 Naqî, 1963
 Namâz - mawz, 319
 Naqî Imâm, 191, 1771
 Naqî-n-naqî, 1551, 11
 Naqî-n-naqî Imâm, 191
 Naqî, 1998
 Naqî, 212, 171
 Naqî-Phaqat, 1121
 — Phîr ma'nawî, 1010
 — wadad, 1128, 1150
 Natîq, 1711
 Nigârîsan, 2128
 Nawbatî Sultan (= qamîr hadda
 nam), 1011.
 Nizamiyya, 2097.
 Nubuwat (6000 year old), 2111
 Nur-Haqq (= 'Ab), 112, 1990
 — Mawla wa Mu'ata, 310
 — walayat, 223
 Nur-n-zuhad, 1076, 1016
 Panjân dî-Jahân dîn, 1565
 Panj-tan, 1714
 Pîr, 1141, 1139
 — dî-yi dawra-mu', 1111
 — nînd, 1612
 Pîr-n-had, 90
 — kâmb, 1131
 — waqf khudâ, 1111
 Qabr wa qadar, 1109, 1321
 Qa'imî-yi, 611, 908
 Qamar (= Nûh), 16.
 Qamarîyî-dabîr, 1109, 110
 Qawî wa dhawî, 1111
 Qiyâmî haddam, 99
 Qiyamat - qamâtî Sabûrî zaman,
 970
 Qiyas, 1379, 9061
 Râhî-yi, 2011
 Râhban (Hupatan wa dhawî
 wa), 1183
 Râhî-yi-ha, 311
 Râ-yi, 1319
 Râ-yi, 1990
 Rûhî'l-Quds, 1111

INDEX

Note 1. Figures show the numbers of the verses in which the entry occurs.

Note 2. Names or terms which are common, and need no special comment, are omitted here. For instance 'Alī, Murtadā, Mawhī, Rasūl, Khudā, Al-lāh, etc. When used in an uncommon sense, are given, marked with an asterisk, indicating that not all the cases of the occurrence of the entry are referred to.

Note 3. The names of the heroes of famous poems, introduced merely as a symbol, are here omitted. For instances: Majnun, Mahmūd, Ayyaz, etc.

I. NAMES OF PERSONS

- 'Abbās (shah zamān), 649, 662.
 'Abdu'l-lāh Ansārī, 113
 Ādham, 552.
 Ahmadī Jām Zinda-Pīl, 113
 Abūman, 1021, 1026
 'Attār (and 'Aṭṭar Wāl), 111, 351, 1089.
 Bāyazīd (Bistāmī), 835.
 Bā Dharr, 531.
 Bā Turāb ('Alī), 527, 1726.
 Dhū'l-fiqār (Shāh), 314, 1087.
 — (sword, as an allusion to the name of the Imam), 109, 234, 272, 332, 1223, 1608.
 Dukhul, 1608.
 Fir'aun, 824.
 Hatiz, 112
 Halhāj (Mansūr), 317, 1956
 Hārūn, 824.
 Ḥasan, 'Imādu'd-dīn, 1273.
 Hāshim, 1726.
 Hāshimī, 1702.
 Hyās, 641.
 'Imād, Mīr (= Rustam), 1179.
 'Imādi dīn, Mīr -, 1419.
 'Imādu'd-dīn Ḥasan, 1273
 'Imrān, 1139
 'Imrānī, 1726
 'Isā, 825, 837, 1203, 2159
 Iskandar, 531.
 Ja'far Tayyār, 1651.
 Jāmas, bakim, 646, 661, 671
 Jumayd (Baghdādī, Šūfī), 835
 Khafīl (= Ibrāhīm), 552, 823, 2159
 (father of Nūr'u'd dahr), 274.
 Khaqanī, 1159
 Khidr, 641
 Luqman, bakim, 646, 674
 Mahdi y-huch, 1354
 Mansūr (Halhāj), 317, 1956
 Marwan, 1035, 1593
 Mirdha, 1550
 Murra, 2146, 2151.
 Musa, 2159.
 Mûsi-yi 'Imānu, 824
 Nāmud, 863
 Nāh, 862, 1459, 1460
 Nūr dahr (Shah waqt), 151, 1744
 Nūr'u'd-dahr, Shāh -, 269, 287, 291, 475, 1270.
 Nūr'u'd-dahr (Shāh) bin Dhū'l-fiqār, 314
 Nūr'u'd dahr (Shah) b. Khald, 274
 Nūrī, 1273
 Qanbar, 534, 1608.
 Qasim Ayyar, 112, 353
 Radwan, 1080
 Rustam, Darwīsh, 1244, 1419
 (Mīr 'Imādu'd dīn), 1179
 Rustam Zul, 1446.
 Sa'dī, 1159.
 Sali (ghaykh), 26
 Salman (Far.), 531, 1073, 1090, 1179, 1608, 2121
 Shabbār u Shabbār, 630
 Shamsu'd dīn (Sultān Khurasān), 1271
 Shamsu'l haqqi Tabriz, 849
 Shuqā (Bakht), 835
 Sulayman, 445.
 'Takhmas (shah), 653.
 Thumāl (= Sumā'ī?), 1918
 Yazad, 1009
 Zaynu'l 'Abidin (Z 'Abid), 630, 201a.
 Zinda-Pīl, Ahmadī Jām, 113.

the members of the family became connected with Kerman only towards the end of the Safavide period.

In one of his poems (v. 1271) the author refers to a person, whom he calls "Sultan of Khorasan", Shām u'd-dīn, perhaps a saint.² In another place, just a verse above the preceding, he mentions one called Nūr (if this is not a mistake) who was perhaps a poet.

All other persons who are mentioned in his poems are referred to in the Index (except those who appear merely as the heroes of different poems).

(Note on the Edition of the Text)

The system which is accepted in some standard editions of Persian poetry, and which introduces some special devices to mark the short and long vowels (whenever they are not marked in Persian characters), is not adhered to here. All the educated Persians to whom the text was shown, unanimously protested against this system as a gross violation of the established tradition. In order that this edition may be used by readers in the West and in the East, it was decided to retain the traditional orthography. Thus there is no differentiation in writing in the case of the *alaf* being a long or short *i*, or of the conjunction *-a*, etc.

The reader is to be aware of many violations of metre in these verses. They had to be left as they were because of the absence of a reliable copy, or because they may be original.

Darwish Rustam (vv. 1179, 1189). The poem (No. 107) in which he is mentioned was apparently completed on the last day of Rajab or the first day of Sha'ban 1015 i.e. the 9th or 10th of January 1636 (see v. 1561 in which the date is expressed in rather a doubtful way). Does this mean that this Mir 'Imād was the predecessor of Shah Dhū'l-fiqar? In all known versions of the line of the Nizari Imams the father of Shah Dhū'l-fiqar appears to be Murād Mirzā or Murād 'Alī Mirzā: the question then arises as to whether they are one and the same person. The title Mirzā, added after the name, is usually applied only to the prince of the Royal house. Its appearance amongst the titles of the Imams may have something to do with the tradition that one of them was married to a daughter of Shah Tahmasp. But the grandfather of Murād Mirzā also had this title, and was also called Gharīb Mirzā. Thus it is not clear as to who was married to the prince. If Shah Dhū'l-fiqar was living in the beginning of the 17th century, then, allowing thirty years per generation, the 33rd Imam, Abū 'Alī, must probably have flourished about 120 years before. Now this was about the same time that the career of Shah 'Imād Salawt began. It is interesting to note that the name 'Imād al-dīn does appear in the list of the Imams in the third *huk* of the oldest known copy of the *Haft bah* (which is about 125 years old). It gives the name in quite a different order, thus 'Imād al-dīn. There the grandfather of Gharīb Shāh (as it calls Gharīb Mirzā) is impossible to solve this puzzle with the material at our disposal, and we must leave the matter undecided. However, we must admit that there is nothing improbable in the fact that a person who had the original name of 'Imād al-dīn Hāshim and the honorary title of Mir, as he was a descendant of the Prophet, could also have a Saluk surname Rustam or Darwish Rustam, and at the same time was known in official circles as Murād Mirzā. The most difficult part of this is the fact that Khaki never mentions the latter title.

There is another strange circumstance to solve. As this Mir 'Imād was still flourishing in 1015/1636 and his grandson, Shah Nūr al-dīn was already the Imam in 1096/1616, it appears that Shah Dhū'l-fiqar was an Imam for only a few years.

We may add also that in one of his poems (No. 102) Khaki gives a picture of his home as to the place of the residence of the Imam in his time. It was then in Būq, i.e. the present province of Mahābād, and this is entirely in agreement with the oral tradition. The author traces the dynasty as far as the vicinity of Kāshān (v. 1131) and in another place (v. 88) he plainly states that the residence of the Imam is in Aqbadān (a village in the district of Mahābād).¹ It seems therefore quite probable that

¹ The district of Aqbadān (now it includes the territory which used to be called Mahābād) is the district of Mahābād and Fārs.

of a contemporary and devout follower about the names and sequence of the Imams, in addition to the definite date of his works, would be of the highest importance, in establishing a reliable point for orientation in this dark period.

It is important to note that, as is well known, mediæval and even fairly modern Persian names of persons are very unsafe to go by. Every person of note had his own original "birth-name", under which, however, he might never have been mentioned. Very often, instead of this, he could be known by quite an accidental surname, honorary titles, which might have changed periodically, his *takhallus*, or "nom-de-plume", if he would be a poet or writer, a thing very common in Persia. And, lastly, if he was a Sufi, in addition to all other names he would have also had a special name when initiated into the *fariqat*, and yet another name when he was initiated into the *haqiqat*. Most probably Persian Ismailis used special sectarian surnames for their Imams, which they never divulged to outsiders. Thus, eminent persons like the Imams, could have normally at least half a dozen of different aliases, of which the Ismailis would preserve only one. It is quite probable therefore that we may find references to them in the ordinary Persian historical books, but we cannot tell who is who.

The oral tradition about Imâm-Qulî is that he lived under three successive Imams. Two of them were the 37th and the 38th, Dhû'l-fiqâr and Nûrû'd-dahr. In verse 314 the latter is called the son of the former. We find in v. 274 that the original name of Dhû'l-fiqâr was Khalîl (probably Khalîlû'l-lâh). In the *ghazal* 26, in which appears the date 1056/1646, Shâh Nûrû'd-dahr is referred to, and it is stated that the "seventh *qurun*", most probably meaning the seventh millennial period, is kept alive by him. Though there may be some doubts about the reading of the first *mîsrâ*, containing the date, it is obvious that Shâh Nûrû'd-dahr was the Imam after 1050/1640. As the author repeatedly refers to the prophecy about the *zuhur*, apparently the manifestation in all political as well as religious power, of an Imam, and as he mentions this "seventh *qurun*" in connection with Shâh Nûrû'd-dahr, we may infer that he succeeded to his high office about 1050/1640.¹

In addition to these two Imams Khâkî often refers to a person whom he calls *Fardi Haqq*, or *Mardi Haqq* (v. 1179), or *Shâhi zamân wa zamân* (v. 1419), etc., thus implying his being an Imam. He calls him Mîr 'Imâdu'd-dîn Hasan (v. 1273) and

¹ Khâkî repeatedly refers to the prophecy of the Prophet himself concerning the appearance of the Mahdî in the year 1050th after Hîjra. It would be too long to mention all the modifications which this alleged prophecy has undergone in the course of the history of Islam: 100, 300, 500, 1,000, etc. years were fixed as dates. For details see D. S. Margolouth, *On Mahdis and Mahdism*, in the Proceedings of the British Academy, vol. VII, pp. 1-21.

to several times. Amongst the different dogmatic points we may mention the author's emphatic rejection of the principle of *qiyas*, or analogy in religious matters; there are also incidental passing references to other theological questions,—they can be found in the index of terms.

6. We may add here an interesting reference given by Imam Quli, which will be much appreciated not by students of Ismailism but by those who are interested in the medieval sociology of Persia. It is the question of the religious formulation of the workers' or traders' corporations, which were mostly hereditary and had their own *pas*. At present they are almost forgotten in Persia, and in India there are only faint traces of them. They are supposed to be *dakhili salsila'i faqi*, i.e. participating in the Sufi organisations and are variously divided either into "eighteen trades" (*hijdah kasb*), or, as given by Khaki, "thirty three professions" (*si umm al-sinaf or sana'at*). The names of such professions always vary very much. Khaki's list is (vv 772-5) 1. blacksmith, 2. taylor, 3. hired mourner (*khanuaf*), 4. goldsmith, 5. bow-maker, 6. weaver, 7. bath-keeper, 8. policeman or head-man (*ashuaf*), 9. servant (*ghulam*), 10. eunuch (*kharāja*), 11. *mu*, executioner, 12. farmer, 13. watchman, 14. thief, 15. dyer (*araf*), 16. *sarrafi* or money-changer, 17. baker (*khabbuz*), 18. cook, 19. cloth-merchant (*ba'at*); 20. retail merchant (*baqqil*), 21. grocer (*allaf*), we may add to these professions such as 22. barber, 23. water-carrier, 24. porter, 25. street-sweeper; 26. carpenter, 27. shoemaker, 28. maker of felt (*namad-mal*), 29. executioner (*amr qhadab*), 30. soldier, 31. saddler, 32. basket-weaver, 33. glass-maker. There are indeed many other professions which can be included like sieve-makers, story-tellers (*anqab*) and a striking omission, butchers (*qayssab*). The muleteer and camelman can also claim to be within the *salsila'i faqi*.

We may turn now to a very interesting point in the *Diwan* of Khaki which deserves much attention from the student of the history of Ismailism in Persia. In his poem he praises the Imams of his time, gives their names, and even their sequence. As is well known, all historical works of the Imams in Persia (if such works ever existed), are lost.¹ We know hardly anything about their Imam, for about five and a half centuries, from the date of the fall of Alamut to the assassination of Shah Khakhu'i Bah II, in Yazd. Nothing but mere names are preserved by oral tradition, and then proper sequence sometimes is not clear. Therefore the testimony

¹ In the *Hint of a* by Mirza Wajih Shirazi which records the personal narrative of the 10th Imam, Hasan Ali Shah (died Bombay, 1278-1861), it is stated that there was a notebook in the possession of the Imam containing a full catalogue, and the numerous autographs of his predecessors. It perished during the attack the Kidercher made on him in Smeth when all his property was looted.

the Imam.¹ Most probably this is due to the *taqiyya*, or the expected manifestation really is not the advent of the hidden Imam of the *Ithnâ-asharis*, but the advent of the political prominence of the Imam of the time (cf. v. 1071).

It is often repeated that the Imam is the one who distributes rewards and punishments to men (*qasim khuld wa nar*). There are also references to the well known Ismaili doctrine about the millennial periods (*dawr*), about the "day" and "night" of religion, about the difference between the *Imami mustajir* and *Imami mustawda*, etc.²

3. *Hujjat*. The doctrine about the *hujjat*, which is apparently the most difficult point in the Nizari doctrine, is here not as clear and detailed as that about the Imam. It is very interesting to note that some functions which in the later Nizari literature belong to the *hujjat*, are still attributed to the *da'i*, whose part in the later phases of it is rather insignificant and obscure. The *hujjat* is the mysterious "he", *wasifa*, between men and the Imam. He "in his substance and meaning (*dhat wa ma'na*) is one and the same with the Imam: his inner nature is one and the same with the Imam, but his purpose (*ma'na*) and the physical manifestation (*zahir*) are separate in appearance" (cf. v. 256). His knowledge (*'ilm*) is "incomparable" and "unique" beyond that of ordinary mortals.

4. The *hudud*, or the ranks of the Ismaili hierarchy, are frequently referred to. After the *hujjat* follows the *da'i*, the *mu'allim*, the *ma'dhun* (the author systematically writes *ma'dhu*, Plur. *ma'dhûgân*), and the *mustajib*. The faithful are variously styled as *ahli Haqq*, *ahli Khudd*, *ahlu'l-lah*, *ahli danish*, *ahli taray*, but especially *ahli tarattub*, or the "people of order", as opposed to the *ahli tadadul*, the followers of anarchy and lawlessness. The Sufic term *pir* is applied not only to the *hujjat*, but also to the *da'i* (cf. v. 1522, *pir ki da'i daveri ma-st*). There is also the same division as in the *Ma'dinu'l-ustat* of the "strong ones" (*qaww*) and the "weak ones" (*da'if*). In the *qasida* No. 106 verses 1301-21, the author mentions the forty virtues of the *mardi Haqq*, which agree entirely with the similar virtues in the Sufic lists.

5. The symbolical interpretation of the duties, formulas, and rites of Islam is not given in detail; this topic certainly is not consistent with the author's *taqiyya*. One can look up the references given in the index under the terms like *nama*., *akal*, *sawm*, *hajj*, etc. The principle of the *tawalla* and *tabarra* is referred

¹ Cf. the beginning of *gha'al* 58. In 13 years the *Haqqut* shall manifest himself (*zahir mikanad*).

² Cf. about all these matters the *Fa'at dar bayane Shmakhke Imam*, in the *Ismailiyya*, pp. 25-29. All other points in this summary are in complete agreement with the theory of that work, which apparently was written about the time of Khaki, and, from the remarkable coincidence of the technical terms, we may infer that it was probably known to him.

2 The doctrine about the Imam, as may be expected, is the central point in these speculations. "God is beyond (*munazzah*) everything," says the author, in the verse quoted just above, and continues: "the (real) Master of the House (*ṣāhibi kār-khāna*) is Mawla," i.e. the Imam, who participates in the Divine essence:

The real and hidden meaning (*ma'nā wa ba'īn*) of 'Alī
of the time (i.e. Imam)

Is different though it has apparent bodies (*ṣurari zāhir*).
In His substance (*dhāt*) He is beyond (*munazzah*) (percep-
tible) properties (*ṣifāt*).

Though He may have a human body and be a man."¹

He is that "guiding person" (*Shakhs-i rah-nama*) (v. 1559) in every period of time, who is the one "commanded in the pre-eternal mystery" (*Huṣṣ-i bahīn*) (v. 1658) the great "Mystery of God" (*Sirr-i Allah*) (vv. 708-1018). He is "the Real Adam", (*Adam-i ma'nawī*) (v. 525) who is different from *Adam-i khākī*, i.e. the ordinary mortal. In addition to the terms *Mawla*, *Mawla-nā*, *Rah-bā*, *Rah-namā*, etc. he is referred to under Sufic-like expressions, of *Mawla Khuda*, *Mawla 'Ad*, *Mawla Haqq*, *Mawla muṣaww*, *Mawla waḥid*, but especially simply *Shah* (cf. the index, *sh* entry). Ali is the real *khalīfa* or the Lieutenant of God on the earth, who is referred to in the Coran (II, 28), cf. vv. 41, 43-93. Imam is the *Dhāt-i Haqq* or *Dhāt-i law-khalaf*, i.e. the Guide, without whom the earth cannot exist even for a moment, etc. (vv. 1094-1879). The substance of Imamāt is one and eternal (cf. v. 1771).

The "capital" (*maḥl*) of the Imam is only one.

It is stored (*ta'ālī*) and cannot be attained by practising
virtue (*amāl*).

The different Imams are all only different manifestations (*ahwā*) or degrees (*ḡamāt*) of that One Simple Imam, changing throughout only by the accession by physical birth (*naṣṣ-i wilāyat*). Imam is the expected *Qa'im*.

It is interesting to note in connection with this that the doctrine about the Great Resurrection, the *Qiyāmatul-qiyāmat* which forms the axis of the Nizām reform, is not mentioned here at all though indirectly it seems to be implied in the doctrine about the cancellation of the outward forms of devotion. More over strange to say, there are several places in which one clearly sees that the author soon expects the *ahwā* or manifestation of

¹ Cf. vv. 1623-4.

² The correct doctrine of Persian doctrine is *ahwā* "Mawla Haqqani" or *Haqq-i ḡa'īd*—i.e. the real or have a strange expression for the idea of the "outwardly mortal" — *ahwā* *ḡa'īd*.

and are still known by the name of 'Ma'u'l-lahus. Probably after his time, or perhaps even earlier, a strong connection had been established between Sufism and Ismailism in Persian popular ideas. Even now, the average Persian regards the followers of the "Agha Khâni Mahallâtî" as a peculiar order of darwishes of the ordinary Shi'ite type.¹

In the mixture of these three elements, the Sufi, Shi'ite, and moralistic, all of which are quite essential to the doctrine of the author, there are scattered references to what may be regarded as the real Ismaili theories, which Khaki does not bring to the front. From the story of his being tortured and getting away alive almost by a miracle, we see that his cautiousness was entirely justified. In fact, he was quite lucky: his predecessor, Qasim Amir of Shiraz, another Ismaili poet, whose few available poems show more cautiousness than those of Khaki, was executed in Shiraz on the charge of heresy in 999/1591.

If we analyze the beliefs of Khaki which refer to the purely Ismaili theory we find that not only in substance, but sometimes in terminology his teachings coincide completely with those expounded in the *Faṣl dar baḡam shinakht-i Imâm wa Hujjat* (also known among the sectarians under the title *Ma'âmûl-ʿasrar*), which was edited with a translation by me in the VIII vol. of the Memoirs of the Asiatic Society of Bengal (1922), pp. 1-76.

We may summarize here, as briefly as possible, these scattered allusions.

1. The Ismaili principle about the transcendence of the Substance of the Deity (*tanẓih*) and the impossibility of predicating to it the qualities or attributes perceptible to the human senses, or to the thought based on the experience of the physical world.

"Truth, the Allhigh, is transcendent to every thing" (*Haqq Ta'âlâ munazzah az hama-st*, cf. verse 402). "Truth is beyond the thought and imagination" (*Haqq i fikr u khayâl burân-ast*, v. 85). Knowledge of God (*Haqq*) may be obtained only from Himself, just as light is visible only by itself. No one can know His substance through reason or through the senses. He is beyond human comprehension (*fikrât har*, cf. verses 1959-1961). Sometimes there is even some note of pantheism in these speculations, as in the verse 2201: "thou must see in the way of absolute reality (*haqqu'l-yaqîn*),—there is nothing but God in these things (of the world)." Only these '*ʿilmu'l-yaqîn*' and *haqqu'l-yaqîn*, i.e. absolute and revealed knowledge, can show the way to the comprehension of the true idea regarding the properties of the Divine Substance (*sifât-i Dhât*, cf. v. 174).

¹ In the case of Khaki such intimate connection with Sufism does not mean any cordiality with the Sufis of that time. In his verses '*Shaykh*' and '*âhid*' continually reappear as synonyms of humbug, swindling and depravity. He also speaks of the *Sufi-ye mawhûd kush* (x. 212).

no kind of exaggeration is ever objected to, it being taken simply as a sign of deep emotion, or of poetic inspiration. Popular Persian poetry of religious shading is full of the purest dedication of 'Ah, the *Mawla*, or of the *Sahibu'*-*amân*. Praises to them are quite normal in the most orthodox Shi'ite poems, and only the initiated would realize that these terms in Ismailism have quite a different meaning. The *Sahibu'*-*amân* here is not the hidden twelfth Imam of the Shi'ites, but the Imam who occupies the office at the time, and the term *Mawla* means not only 'Ah Ibn Abi Talib, but also every Imam in the line, who is a personification of the same Divine substance.

With regard to Sufism it would be superfluous to recall the close connection between the Sufic and Ismaili theories which are derived from the same source. In adopting Persian poetic terminology the Ismailis probably did not so much follow the *haqiqat*, but simply yielded to the powerful influence of this literary fashion which exercised its pressure far outside the purely Sufic and Shi'ite circles. We see from the poems of Khâkî that such influence was not entirely superficial. For instance, he frequently alludes to the theory of the three stages of religious life—the *shari'at*, *tarikat*, and *haqiqat*, to these he gives quite a different meaning from that of Sufic literature. *shari'at* here means the outward religious practice, the *zahir*; *tarikat* is a combination of the *zahir* and the *batin*, apparently just as in the Fatimid form of Ismailism; and *haqiqat* is pure *batin*, evidently in the sense as in the reformed Ismailism of the Alamut school of the *Qiyamati*-*qadimat*.

The question of the real internal relations of Sufism in its later stage in Persia with the later Ismaili doctrine is still quite obscure and cannot be properly studied until we have at our disposal more authentic material. It seems however that a genuine and complete combination of both is quite possible. According to the secret beliefs of the darwishes of Persia the highest stage, *haqiqat*, is entirely identified with the doctrine of Al-dalîl, and strange to say, a properly educated darwish even now has to know by heart the Nizari line of the Imams (though, as a rule, these darwishes do not possess the slightest idea as to who these persons are). We know that there were some Sufic orders who defied Salavide. Remnants of such sects, the so-called *Sipah-i-savar* (i.e. 'Black shielded'), are still in existence in some villages, not far from Tehran. It is quite possible that such symbiosis of Ismailism and Sufism could have existed in practical life for a long period of time. We know that one of the Nizari Imams, the 10th according to the official genealogy, Nizar II, who lived towards the end of the Salavide period, was a prominent member of the Nizari Ithi Sufic order, and was known under the name 'Ma'ad-lâh'. His followers who formerly inhabited Khorasan moved under his guidance to the province of Kerman,

Educated Persians to whom I had a chance of showing Khâkî's poetry, agree that he undoubtedly had some poetical talent, but that he was not a properly trained and educated poet. Some of his verses are very good though scarcely brilliant. The majority, however, are *amram*, or in popular style. In fact it appears that he had no great power of invention or originality, though all his poems are full of deep and sincere devotion; these feelings are expressed in rather worn out smiles and metaphors which are used by thousands of inferior poets—not a spark of originality.¹

His *Duân* may interest the student of Persian poetry as a specimen of the work of a poet who represented the tastes and ideals of rather a large mass of rural population and had little to do with the influences of the tastes which ruled supreme at the courts of the Safavide Shahs.

3. THE DOCTRINE

An average educated Persian can read the *Duân* of Khâkî and admire his deep Shi'ite feelings without even realizing that he was an Ismaili. Only occasionally would there be found expressions which sound somewhat strange. But an easy explanation of their strangeness is the obvious amateurism of the author in matters of theology—thus his "ships" may be attributed to his devotion rather than to anything else. In fact there are many thousands of religious poems written exactly in the same strain, the authors of which have never had the slightest connection with Ismailism.

Such complete *taqiyya* or "protective dissembling", however, cannot be entirely attributed to Khâkî's special efforts or particular skill in this respect.² It depends to a far greater degree on the homogeny of the elements of which Shi'ite Sufism and the form of Ismailism followed by Khâkî are based. His doctrine differs only slightly from Shi'ism in its Sufic and poetic interpretation. Ever since the early triumphs of the Safavides, the main course of Persian poetry has been laid through the field of this Sufic and Shi'ite sentiment, with a great deal of monastic speculations. This poetry recommended with fatiguing monotony the most ideal virtues of every description, without even the slightest effort at looking soberly upon the diseases of society and seeking for a practical remedy.

Shi'ite extremism, which is one of the principal elements of Ismailism, is no stranger to poetically inclined orthodox Persian:

¹ He himself alludes to the fact that his statement should not be taken literally. In verse 119 he says: "I am talking in allegories, and the matter which is thus expounded (in those allegories) the real idea is hidden and abstract—it is not as it appears here."

as in *di st* for *din ast*, *zami st*, for *zamin ast*, etc.¹ This is very systematic when it is required by the rhyme—but the author is quite generous in sacrificing other consonants too;—for instance *ma'a* for *maad*.² Occasionally there are traces of rural pronunciation, especially in the instances of *a* being pronounced as *u* as in *mandan* for *mandan*, *hang* for *hang* etc.

Incidentally there are found antiquated forms, such as fairly frequent cases of *andan* and *hami*, which perhaps were not quite obsolete in Khake's time. But forms like *badan* (for *ba'an*), or *badân* (for *ba'ân* of v. 111) are very rare. The Preterite mood is not found here.³

We notice that whenever Khake introduces an Arabic expression—and he seems to be very fond of doing this,—at once his prosody becomes confused. Not only was he quite unaware of the most elementary rules of Arabic prosody, but he did not even correctly pronounce Arabic words. Instances of this can be found on practically every page; in this edition they are generally left as they are, with necessary corrections of what may be regarded merely as 'scribes' errors.

Khake frequently refers to famous Persian poets, such as Nizami, Hafiz Sa'adi, Attar, Sa'nai, even Maghribi and Qâsimi Anwar. He frequently refers also to many well-known stories such as Khusrav and Shirin, Layli and Majnun, Mahmûd and Avaz, Shâh-i gada, Wamûq-u 'Uzra, etc. Hence he probably had some acquaintance with these, and possibly also with many other ones of Persian literature, but we cannot see how substantial his acquaintance was.

¹ It is interesting to note that the Old copy (A) demotically prefers this reading while the new one tries to correct it. In the Old copy there is a demotically written *ma'dhangin* instead of *ma'dhaman*, the Plur. from *ma'dhan* which must probably have locally pronounced simply *ma'dhan*. This is testimony to very valuable indeed for the study of the history of Persian phonology.

² See verse 1314.

³ There are some copious notes which appear to be local rather than archaic. For instance, *chahadin gah*—so many, v. 1266, or *lepanin* (in O copy) rather than 'other two' or 'different'. *Khata'esh kay depâran ba'had*—how should he think differently? An interesting case of the modal particle *â*—with the lamotivic *â* found in the verse 1993 *ma'chandan pe'ha ma'fâ'ânâz ba'lapâz nâz ma'hopâz fâ'âmâ'âz hâ'ân*—this one must go before the *Am* and hear the word of truth. A note is noticed (see verse 1314) of the use of the particle *hi* which at the same time may be taken for an abnormal form of the Plural of an abstract term (*tanakkalât*) or it may be a defective verbal prefix, cf. vv. 1475-6, etc. I have already pointed out cases of similar use in "An Lullabyic Work by Sa'adî-bi-Bukhârâ" (J.R.A.S. 1931 p. 63) in a MS. of the *Rasdati't tashm*, which also was written in Khorasan, though about a century before the poetry of Khake. Another feature is the remarkable number of instances in which the 'infinitive' form of the Preterite occurs with or without modal particle. It is doubtless one of the Imperative. On the Imperative with *â*. Any more the use of *â* till quite common in Khorasan.

The New copy is a volume of demy octavo size, 481 pages, 12 lines on a page. It was completed on Tuesday, the 12th Rabi' l-awwal 1317, i.e. 21-vii-1899. There must be, however, slight mistake in the date as this day was not Tuesday, but Friday, or Saturday. It gives first the *ghazals* (arranged more or less alphabetically), then the *qasidas*, then *tarji-bands*, then two short *mathnawis*, then a *qasida* ascribed to Mawlāna 'Abdu's-salam, then two more *tarji-bands* by Khākī, then the *Dhurriqa*, by his son 'Alī-Qulī, then a *ghazal* in Khorasani dialect by Khākī and lastly an *arida*, or petition, also in Khorasani dialect which, it is said, was sent by Khākī to the Shah. Unfortunately it is not copied from any old manuscript, but was written down at the dictation of some "old men" who knew it by heart.

The owner of the copy, Haji Musa Khūn of Poona, says that he used the Old copy, mentioned above, supplementing it from other sources which are no longer in his possession. On comparing both these copies, it appears that there are some poems in the Old one which are not found in the New, and, of course, vice versa. The poems which appear in both copies contain no variants; in fact, the New copy repeats all the mistakes of the Old, and adds many more. There is not a single case of deviation which really deserves to be called a *variant*. Sometimes there is an occasional omission of a line, or a mistake in the sequence of lines, but these are obviously due to the scribe's negligence.¹ The poems which at present are missing in the Old copy could have belonged to it when it was fuller than it is at present. A peculiar feature of Khākī's poems is an occasional change of metre in one and the same poem. Such cases may be in reality due to a confusion of several poems possessing the same rhyme (cf. Nos. 107, 111).

There are many peculiarities of orthography, and all of them indicate the author's weakness in prosody. For instance, on many occasions the final suffix *-i* is to be read as a short syllable; in the Old copy *chu* is always a long and *chun* a short syllable. Besides there are numerous cases of a long vowel in a closed syllable being simply treated as a long one, and not long *plus* short. The author has a real Khorasani dislike for the *nyals* and *n* is often omitted.

Poems which appear *only* in the New copy: No. 81, 97, 103, 107, 111, 115. These were included only because of their special importance.

¹ On some occasions, however, the scribe was too careful, and included in Khākī's poems additional verses, intended to contain some "prophecies", which were all concerned with the events connected with the present time. How such passages have come into the *Diwan* is seen from the Old copy, in which, in several places, there are added in the margins, in quite a different and obviously modern handwriting, the "missing" *bayts*. Though the sectarians are very fond of these "prophecies", all of them are omitted in the present edition. It is interesting to note that there are no such "prophecies" with regard to the preceding Imams, does this mean that the *Diwan* was not read for a long time?

publication the *Nigârستان* and *Bahârستان*, mentioned above, are also included. In addition to this, the larger copy mentioned further on, contains also some poems by other authors, such as the author's son Raqqamî, 'Abdu's-salam, and others.

In the present edition are given: 100 *ghazals*, seven *qasidas*, six *tajzi-bands*, and both the short treatises, mentioned above, in the form of *qasidas*, altogether 2,208 *bayts*. All poems that are typical, or those that contain interesting ideas, references to dates or names of persons, etc., are given here. Those that are omitted are merely repetitions of the same types, or contain endless and by no means original moral couplets, praises of 'Alî and curses upon his opponent, etc., i.e. the kind of Shîrite poetry of which there are thousands of volumes, in manuscript and printed.

The present edition is based on two manuscripts, one which we may briefly call the Old copy, and the other,--the Modern or New copy. The first is a volume of 109 leaves of demy-octavo size of grayish handmade paper. Of some of these leaves, only small fragments remain, apparently many are lost at the beginning and the end and the MS. is on the whole in a *bad condition, being greasy, faded, worm-eaten, and having many lacunas in the middle*. The owner of the copy, Mukhî Muhammad Mir of Bombay, says that, according to tradition, this is an autograph. Though it is quite possible it seems, however, to be somewhat doubtful, because there are occasionally mistakes which could be made only by a scribe, and not by the author. It seems, however, that the copy dates at least from the end of the eleventh, or even the twelfth century. In addition to the general appearance of the manuscript this is attested by some notes in the margin giving the dates of the birth of some children. Such notes must necessarily be made very soon after the birth and thus we can regard them as a safe indication that the copy was already in existence at the time. They range from the end of the eleventh to the early years of the twelfth c. AH, i.e. the last years of the XVIIIth century AD.¹ The copy is written apparently by one person, but the handwriting varies slightly. There are many peculiarities in orthography, which, however, are not so great as to indicate a real dialectal form of Persian. The copy contains some *qasidas*, a few *tajzi-bands*, and mostly *ghazals*, which are partly arranged in an alphabetical order.²

¹ The MS. contains 100 folios 18.5 by 12.5 cm. and 1.5 by 0.5 cm. The number of lines is irregular, about 16 or 17 lines to a page. On f. 13v four lines are legible: 1096 16 1 1095 168 2, 1106 1694 5, and 1107 1695 6. On f. 11 only one can be read: 1108 1696 7, all other notes are damaged when the margin was cut in binding.

² Poems in the present edition which appear in *both* copies, Old, and New: Nos. 4, 5, 9, 13, 15, 17, 21, 22, 25, 30, 41, 43, 54, 56, 59, 62, 65, 67, 75, 76, 81, 83, 85, 96, 97, 102, 108, 113.

³ Poems which appear *only* in the *Old* copy: Nos. 8, 14, 16, 23, 24, 29, 32, 33, 50, 61, 66, 70, 82.

"Whole life I sought for the King,
 But all my efforts were in vain
 From the beginning to the end the Khidr (i.e. the Imam)
 of the time was like a father to me
 And thus I could drink the "Pure Wine" from the jar
 of the King
 Brother, do not think that this path is easy -
 I have walked along many paths in the desert of Love
 This is not the valley of rest, it is the abode of anxiety and
 trouble.--
 So much misfortune, sadness and pain have I seen
 My reason, virtue, and knowledge have I put aside
 Taking as truth whatever they used to tell me," etc.¹

It is difficult to find what real facts are alluded to here. But the tone alone of this passage indicates that it was written by the author when he had attained an advanced age. It would be interesting to search properly in Dizbâd, or the adjacent villages inhabited by the Ismailis, for prose works by Khaki, which so far are not known, or for some occasional notes on local manuscript, in which dates referring to his life may be preserved.

2 THE DIWAN

The works by Khaki, which are so far known, are (a) his *Diwân*, (b) a lengthy religious poem in *mathnawî* verse, with the title *Tuhâ u'sh-shams* (or *Tawâlî u'sh-shumûs*),² and (c) two shorter versified religious treatises in the form of *qasidas*, the *Negarestân* and *Baharistân*.³

The *Diwân*, in the copies accessible at present, contains about 5,000 distichs (*bayts*), and is composed of over 220 *ghazals*, over 35 *qasidas*, nine *large-bands*, and two short *mathnawis*. This apparently is only a portion of the whole: there are no *qûtas*, no quatrains, and there are clear traces that in the MSS. on which the present edition is based the number of the *ghazals* towards the end is much smaller than that in the original.⁴ In the present

¹ See verses 982-6.

² This work, about 1,300 *bayts* long, was composed in 1060-1065, as is stated in itself. It is divided into seven *bahs*, dealing with the same matters, and written in the same style as the *Diwân*. Unfortunately in the copy which is accessible to me the seventh *bah* is missing.

³ Both these works are intended to be independent treatises, this is why they have special titles. The second of them even is divided into five *fahrs*. They are placed in this edition at the end of the *Diwân*, but for the student of Ismailism they may be the most interesting of the lot.

⁴ This can be seen from the fact that though the poems with the rhyme ending in *-u* or *-e* are usually as numerous as those in *-â* and *-i*, here, in the total number of the *ghazals* we find that while the latter two groups are composed of 51 and 60 poems, the former two consist of only 4 and 4

a reference to him. All that can be gathered on this subject is derived either from his own works or from the local tradition of his native village where, in a garden on the slope of the hill on which it is situated, his grave is still preserved and visited. Local tradition preserves almost no facts except that Imâm-Qulî was submitted to cruel tortures by the authorities, but survived them.¹ In his work there are very few references which may be regarded as autobiographical. Fortunately, in some of them he gives enough material to discover the period in which he was writing. The dates range apparently between 1037/1627, and 1056/1646. In one of them he refers to the reigning king (*shahî amîn*), 'Abbas but it is not certain whether he means 'Abbas I (995-1037/1587-1628) or 'Abbas II (1032-77/1642-67). Local tradition always connects him with Shah 'Abbas I but this may be the usual aberration of popular memory in Persia which connects practically everything remarkable with that Shah.²

We may add that his son 'Alî Qulî, who used the *takhallus* Raqqum, was a poet also but of his works so far as is known, only one *qasida* is preserved.

With regard to Imâm-Qulî we find that in his poems he often mentions his being *âmm*, i.e. a man of limited education.³ His poems show clearly that though he undoubtedly knew the Coran well, and perhaps was well read in theological books, he could hardly be said to have received a proper and systematic education or have studied much Arabic. Though it must be admitted that he possessed a good poetical talent, his poems reveal on many occasions his helplessness with prosody and rhyme. He also allude quite frequently to his being an old man (cf. v. 441), though it is not clear whether this is merely a poetical figure. In some of his poem he refers to some great distress and misery in Khorasan. This obviously refers to the Uzbek wars, if it is not an allusion to the persecutions of the Imâmsh.⁴

The author is far from being very cheerful. Thus in one of his poems in which there is found apparently the longest passage of rather a biographical nature he says:

¹ A complaint about these tortures is embodied in the *arshad*, or petition, composed in the local prison, cf. further on, p. 25. It is difficult to find out whether this petition is genuine, but the tradition regarding these tortures is quite strong among the people.

² On my visit to Dehbid in 1918 I did not see the inscription on his grave, but on making inquiry now of the Persian Imâmsh staying in Bombay I was assured that it gives the date of his death as 1055/1645. This is not in agreement with the date 1056/1646, found in one of his poems (No. 200) which however might be a mistake of the scribe.

³ In one place (cf. verse 133) he says: "I am not capable of delivering a sermon, I am inexperienced and stupid" (*be-ârkab*) "I am uneducated" (*âmm*) and all this, then, I tell and explain comes from my ignorance (*unmânî*).

⁴ Cf. p. 134. "At the time when Khorasan and Iraq (i.e. the Western Province) are full of suffering."

INTRODUCTION

I THE AUTHOR

The author of the *Diwân*, or collection of lyric poetry, extracts from which are published here, was Imam-Quli,¹ an inhabitant of the village of Dizbad, in Khorasan, situated high up in the hills, half-way between Mashhad and Nishapur.² In his poetry he used the *takhallus*, or *nom-de-plume*, Khâkî and is known as Khakî Khurâsânî.³ He was an extremely devoted follower of the Nizari branch of the Ismaili sect, the same which is represented in India by the Khojas, the followers of H.H. the Aga Khan.

Practically nothing is known of his biography. The Ismailis were always persecuted in Persia,⁴ and therefore they had to keep their literature in strict concealment. It seems that till quite recently the works of Khâkî remained entirely unknown even to the Ismailis of Central Asia, Afghanistan, and of the Southern provinces of Persia. Under such circumstances it is quite obvious that none of the numerous Persian biographical *tadhkiras* contain

¹ This Turkish form of the name, which means "the slave of the Imam", does in no way indicate a Turkish origin of the author. Under the Safavides the names composed with -Quli ('Abbas-Quli, Tahmasp-Quli, Allah-Quli, etc.) were quite common amongst pure Persians. At present there are no Turkish villages in the vicinity of Dizbad, though both in the districts of Nishapur and Jurayn there are Turkish villages and nomads, all connected with the large Bogharlu tribe, in which, however, there are no Ismailis.

² There is a rocky and precipitous path, regarded as the shortest, leading straight to Meshed. But the usual road begins in the gorge near the hamlet Ah-kuri, off the main Tehran-Khorasan road. At present there are two Dizbads, D. bala and D. paim, the first being the original. Quite close to them is the hamlet Qasimabad, also inhabited by Ismailis. In the time of Khakî, Dizbad (which he never mentions in his poem) was probably quite a large village; Khakî refers to this (v. 425) "*negam man az kalâta balki az dih*", "I am not from a hamlet, but from a (large) village".

³ He is obviously quite different from another Khakî, Khumastî, who died in 1234/1819, as stated in the *Riyâdu'l-darîfîn*, et p. 206 of the Tehran edition. There were many other Khakis, in Persia and in India: in the same *Riyâdu'l-darîfîn*, p. 258, is mentioned another poet of the XIXth c., Mirza Anûn Shîrûzî, Khakî, Wâhî Daghestân, in his *Riyâdu'sh-shu'arâ'* (see W. Ivanow's Catalogue of the Persian MSS. in the Curzon, i.e. Government of India, Collection in the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1926, No. 57, entries 1117-1120). Hasan Beg (d. in India in 1021/1612), Mirza Jamî (X/XVI c.) Khakî Sahmîdî, and simply Khakî, without any further indication. Besides these there were probably many other Khakis.

⁴ The latest case of persecution in Dizbad took place in 1916, cf. W. Ivanow, 'Ismailitica II', *Mem. of the As. Soc. of Beng.*, vol. VIII, pp. 55-56. Some of the Ismailis, saved from death by the energetic intercession of the British Consul, are still alive.

new, reliable and good copy may render all the labour and money spent on it completely wasted.

Under such circumstances it seems right, therefore, to publish as many as possible Ismaili works in what may be called auxiliary or tentative editions, which may be used in the same manner as a facsimile, having, however, considerable advantages over it. The copies of such works as are available should be carefully corrected, as far as practicable, with the assistance of the educated Ismailians themselves. If two or more copies of one and the same work are available, a complete version can be attempted. These should be lithographed, supplied with indexes and short notes on the original copies on the authors, etc., and thus, at a low cost, be made accessible not only to a large number of students, but also to the Persian-speaking Ismailians themselves, whose interest in having a reliable version of the book can thus be stimulated.

The present edition of a substantial portion of the rare *Diwan* of Khaki Khorasani is the first attempt of such an auxiliary edition.

Gratitude is to be expressed to the owners of the original copies, i.e. Haji Musa Khan of Poona and Muhammad Mir of Bombay, and to all members of the Ismaili community who in some way or other helped the present work to appear, thus showing a generous and broadminded attitude in this important matter. And special thanks are due to the Executive Committee of the Islamic Research Association who published this work.

W. I.

January 1933 Bombay

PREFACE

It is unnecessary to emphasize the important part played by the Ismaili movement in the history of Islamic civilization in general, and Persia in particular. Though always severely persecuted, its doctrine, which was forced to develop in strict concealment, found its way by some invisible channels, into wide circles of the Islamic society and exercised a remarkably far-reaching influence on it, especially on Sufism. The latter, which in many tenets appears as a complete parallel if not merely an adaptation of Ismailism, remained for many centuries the focus in which converged the most different currents of the religious, philosophic, literary, social, and scientific life of the people, and involved practically every aspect of human activity. We may, with considerable right compare Ismailism, with an invisible, but very powerful spring at the bottom of the large but shallow lake of Sufism, which continued for a long period of time to feed it and prevent it from drying up.

Therefore students of the religious, social, and literary history of Persia always missed badly the possibility of having access to the original works of the Ismailis from which alone they could acquire the correct information about the movement. Such works remained inaccessible, and only now do they gradually begin to come to light: it still requires however considerable amount of energy, persistence, and good luck to get access to them. The sectarians who own them are not usually very willing to part with them, or even to lend them to anybody.

These works are so important for research, that, whenever they become accessible it seems worth while to publish them in facsimile. This, however, is hardly possible for several reasons. In addition to the very high cost of such publications, the copies, which are accessible, are almost without exception of very poor quality, having been prepared by scribes of inferior education, who have filled them with a great number of glaring orthographical mistakes, omissions, perversions of the text, etc. A costly facsimile edition, or a proper edition in printed form, would always be a risky undertaking, as it is quite possible that the discovery of a

EDITED BY A. S. A. SYED, ESQ.,
HOUSSARY LAMHURU LARGHAY, OCTABOOL,
13, CHAGGATE ROAD, BOMBAY, 7.

PRINTED BY P. J. AGRA,
PAPER MILLION PRESS,
11, FOWLE CHOWK ROAD, CALCUTTA.

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION

No. 1

AN ABBREVIATED VERSION OF THE

DIWAN OF
KHAKI KHORASANI

PERSIAN TEXT, EDITED WITH AN IS PRODUCTION,

BY

W. IVANOW

BOMBAY

1933

115

٨٩١٥١٢

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--	--

شماره

۸۹/۵۵۱۴۱

۳۶۰

منتخب دیوان عالی

Date	No	Date	No